

چهارده نوران

سبک زندگی

مصطفی رضایی

بسم الله الرحمن الرحیم

تپه ۱۴ نوران

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (علیه السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
تپه ۱۴ نوران ----- ۶
مشخصات کتاب ----- ۶
اشاره ----- ۶
تصویر اول ----- ۱۰
تصویر دوم ----- ۴۰
تصویر سوم ----- ۸۲
تصویر چهارم ----- ۹۱
تصویر پنجم ----- ۹۷
تصویر ششم ----- ۱۰۴
تصویر هفتم ----- ۱۱۰
تصویر هشتم ----- ۱۱۵
تصویر نهم ----- ۱۲۰
تصویر دهم ----- ۱۲۵
تصویر یازدهم ----- ۱۳۰
تصویر دوازدهم ----- ۱۳۳
تصویر سیزدهم ----- ۱۳۷
تصویر چهاردهم ----- ۱۴۳
درباره مرکز ----- ۱۴۸

تپه ۱۴ نوران

مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآور:تپه ۱۴ نوران/ مولف مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۱۴۲ ص.؛ ۹/۵ × ۱۹س م.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۴۹-۱

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:داستاون های فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ ۲ت۲۲۱۷ض/۸۴۳۵ PIR

رده بندی دیویی:۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۰۵۴۷۶

ص: ۱

اشاره

بسم الله الرحم الرحیم

تپه ۱۴ نوران

□ مؤلف: مصطفی رضایی

□ ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

□ ویراستار: سیده زیتون هاشمی

□ صفحه آرا: داوود هزاره

□ طراح جلد: امیر تدین

□ نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

□ شمارگان: هزار نسخه

□ قیمت: ۴۲۰۰ تومان

□ قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱(داخلی ۱۱۷و۱۱۶)/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

□ تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

□ www.mahdi۳۱۳.com

□ www.mahdaviat.ir

□ info@mahdaviat.ir

□ Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: ۳

تپه ۱۴ نوران

... سبک زندگی ...

مصطفی رضایی

فهرست مطالب:

تصویر اول ۵

تصویر دوم ۳۵

تصویر سوم ۷۷

تصویر چهارم ۸۶

تصویر پنجم ۹۲

تصویر ششم ۹۹

تصویر هفتم ۱۰۵

تصویر هشتم ۱۱۰

تصویر نهم ۱۱۵

تصویر دهم ۱۲۰

تصویر یازدهم ۱۲۵

تصویر دوازدهم ۱۲۸

تصویر سیزدهم ۱۳۲

تصویر چهاردهم ۱۳۸

بسم الله الرحمن الرحیم

تصویر اول

غرفه ای به شکل سنگرهای دفاع مقدس بود، دیوارها و عکس های آشنا اما غریب که در معادلات و زندگی ما اثری از اون ها نبود؛ اما نمی دونم چرا احساس زیبایی داشتم. آرامش در دلم موج می زد. گمگشته ای دارم که سال هاست از او خبری ندارم. خدا می دونه حاضرم تمام دارایی ام رو بدم که این دوست گمشده همیشه باهام باشه.

آقایی که اون جا بود، می گفت: «امشب به نیمه که برسه، می خواهیم شما رو ببریم به تپه های ۱۴نوران».

تپش قلبم شدیدتر شد. پاهام انگار می خواست جلوتر از خودم حرکت کنه. چیزی داشت به دلم چنگ می زد. چرا این جوری ام؟ مگه این جا کجاست؟!

محل اجتماعمون کنار همین سنگر، ساعت دوازده باشه. وقت تنگه باید زود حرکت کنیم و قبل از شفق برگردیم! وسایل همراه خودتون نیارید، هر چه بارتون سنگین تر باشه، دیرتر به تپه می رسید.

ساعت ۱۲ شبِ شنبه. مسیر هنوز مشخص نشده. تاریکی به زمین در زیر نور مهتاب جلوه خاصّی داده. ابرها کم کم دارند صورت ماه رو می پوشانند. لحظه ای

نمی گذرد که زمین در تاریکی کامل تنها می ماند. امشب قرار است چه رخ دهد و این پاها به کدام وادی قدم بگذارد؟

چه سفر پراضطراب و سختی! احساس می کنم اطرافیانم هم همین حالت ها رو دارند.

تقریباً قافله ای تشکیل داده ایم، اما این قافله عزم کدام سرزمین را دارد؟! راهنمای قافله، اولین گام ها را برمی دارد؛ گویا او با مسیر خیلی آشناست. می گوید: «دست هاتون رو زنجیروار به یکدیگه بدید تا کسی از قافله جا نمونه.»

فکر نمی کردم مسیر به این زودی برایم هموار شود. حال خوبی دارم؛ حال پرنده ای که کم کم داره یاد می گیره چه جوری پرواز کنه. البته قدم های راهنما هم بی تأثیر نبوده. بوی خوشی استشمام می کنیم. هر چی به

جلوتر می ریم این بو شدت می گیره و هر چی به راهنما نزدیک تر می شیم، بو خوش تر می شه.

راهنما گفت: «این حال و هوایی که می بینید باند پروازه، ولی پرواز جای دیگه است. کم کم برای پرواز آماده بشید.

بیست دقیقه است که داریم راه میاییم. اطراف مسیر از این جا به بعد تابلوهایی نصب شده که با خطی زیبا جملات مختصری رو در آغوش گرفته: «در این سرزمین، به خورشید و ماه، دیگر نیازی نیست.»

چند قدم جلوتر نوشته: «قطعه ای از آسمان، در بقعه ای از زمین». چه قدر جمله اول عجیبه. یادمه قبل از حرکت، ابر جلوی ماه رو گرفت ولی عجیب بود که احساس تاریکی به مسیر نداشتم! شک ندارم در

این جا خبری از آسمان است؛ بویش، هوایش و... زمینی نیست. به گفته تابلوی راه: «قطعه ای از آسمانه».

شیارها و گردنه ها رو به تمامی است. چهل دقیقه از شروع حرکتمون داره می گذره. داریم کم کم از روی قله کوه وارد دشت بزرگی می شیم. رعدی پرنور به زمین می خوره و صفحه ای تخته سنگ بزرگ وسط دشت رو فرا می گیره.

(۱)

الهی نامه یاران

صبح، چند دقیقه قبل از اذان، به نمازخونه تیپ رفتم. علیرضا رو دیدم که سرشو گذاشته روی مُهر. نمی دونستم چی می گفت، ولی معلوم بود که خوب سیمشو وصل کرده. شاید اگه لشکر زرهی عراق هم

توی اون لحظه وارد نمازخونه می شد، اون متوجه نمی شد! دستاشو توی سجده باز گذاشته بود به طرف آسمون؛ شاید داشت برای همه دعا می کرد و اگه وقتی موند، برای خودش! شاید هم داشت ذکر همیشگی شو تکرار می کرد: «ربّ إنّی لِما أنزلت إلیَّ من خیر فقیر». دستاشو هم برای نشان دادن همین فقر، باز و بدون تکلّف گذاشته بود.

وقتی سرشو برداشت، انتظار هر تصویری رو داشتم الّا این که چشماش خیس اشک باشه. صورتش زرد و رنگ پریده بود، مثل مادری که خبر مرگ جوونش رو بِهِش داده باشند.

برای خیلی از بچه ها اینا عادی بود. می گفتند: قبل از این که تو بیایی، علیرضا

همیشه کارش این بود. شبای جمعه توی هیئت طوری دعای کمیل می خوند که اشک همه رو در می آورد. خودش عاشق بود، ما رو هم مثل خودش کرده بود. آخه مگه می شد کسی دعای اون رو گوش بده و دلش کنده نشه؟ دل ما که هیچ، دل سنگ رو آب می کرد!

بعد از دعا توی بیابون راه می افتاد. پابرهنه روی رمل ها می دوید و با گریه امام زمان رو صدا می زد: «یابن الحسن، یابن الحسن...» بچه ها هم دنبالش زار می زدند. می افتاد زمین دوباره بلند می شد.

دو روزه که از اومدنم به این تیپ می گذره؛ تیپ ۳۱۳ امام عصر. این لقبی بود که خود بچه ها روی تیپ گذاشته بودند. توی مقرّ، سرهنگ باصفایی داشتیم. یکی از بچه ها بِهِم می گفت: «هر وقت تونستی از

اون سرگذشتش رو بپرس، قول می دم شوکه بشی!»

دنبال فرصتی می گشتم تا سر صحبت رو با سرهنگ دوست داشتنی مون باز کنم تا بالاخره یه روز به هنگام بازدید ایشون از اسلحه های جدید ساخت بچه های خودمون، فرصت رو غنیمت شمردم و جلو رفتم.

سلام جناب سرهنگ! می شه یه سؤال بپرسم؟

سلام. در خدمتم.

بچه ها می گن شما گذشته متفاوتی با الآنتون داشتید...

درسته. اون روز وقتی که وارد نمازخونه شدم، دیدم یه صحنه ای خیلی توجهت رو به خودش جلب کرده؛ صحنه سجده زیبای یکی از فرمانده های جوونمون. درست می گم؟

بله.

صاحب اون سجده، جوی کثیفی از آلودگی ها رو طاهر کرد. اون باعث شد که آب کثیف تبدیل به شعبه ای از شعبه های چشمه پاکی بشه. وقتی که مجبور شده بودم به این تیپ بیام، نه از اهل نماز خوشم می یومد و نه نماز می خوندم. منِ نظامی چه کاریه بشینه دعا بخونه، گریه و ضجّه بزنه. این حالت چند روزی طول نکشید که علیرضا رو دیدم. تا اینو با چشم خودت نبینی شاید نتونی باور کنی. دستمو که گرفت یه لحظه احساس کردم در چشم به هم زدن از مردابی که سال های سال بی خبر در اون گرفتار بودم، منو کشید بیرون. من که توی عمر ۳۵ ساله ام حتی قطره اشکی از چشمام نیومده بود، به دلم آشوبی افتاد که نشستم همون جا زار زار گریه کردم.

کلام سرهنگ ناخودآگاه منو برد به ساعات قبل از شروع جنگ، کنار خیمه ها.

حرّ چه شده؟ چرا این گونه می لرزی؟ اگر قرار بود از کوفه فقط یک قهرمان را معرفی کنم، اسم تو را می بردم.

خودم را بین بهشت و جهنم می بینم. به خدا سوگند چیزی را بر بهشت برنمی گزینم، هر چند پاره پاره یا سوزانده شوم.

پس ضربه ای به اسبش زد و به سوی امام حسین رفت، در حالی که دستش بر سرش بود و می گفت: خدایا به سویت توبه کردم، توبه ام را بپذیر که من دل اولیا و فرزندان دختر پیامبرت را به وحشت انداخته ام.

به امام حسین عرض کرد: «فدایت شوم! من آن همراه تو هستم که تو را از بازگشت

منع کردم و در آن سرزمین محصور کردم. به خدا سوگند گمان نمی کردم این قوم درباره تو کار را به این جا برسانند. اکنون می خواهم به درگاه خدا توبه کنم. آیا برای من راهی برای توبه هست؟»

امام فرمود: «آری، خدا توبه ات را می پذیرد، بیا پایین.»

(۲)

عصر پنج شنبه است. بعد از کمی خوابیدن دارم وسایلم رو جمع می کنم. قراره چند روزی بریم مرخصی. از برکت امروز، علیرضا هم همرامه. قراره این چند روز منزل ایشون مزاحم باشم. از وقتی که شنید من، پدر، مادر و خانواده ام رو توی بمبارون اهواز از دست دادم، خیلی اصرار کرد که این مرخصی باهاش به شهرشون برم.

توی اتوبوس که بودیم، علیرضا داشت دفترچه رو خیلی آروم ورق می زد. با خودم

گفتم حتماً دفترچه خاطراتشه که این قدر با علاقه و محبت بِهِش نگاه می کنه. حتی یادمه وقتی می خواست بازش کنه، بوسید و گذاشت رو چشماش! می دونستم کاری بدون علت انجام نمی ده.

علیرضا! این دفترچه خاطراته؟

بله رضاجان.

خصوصیه یا ما هم می تونیم بخونیم؟

این ها نوشته هاییه که از فرمانده شهیدم به یادگار دارم؛ کسی که همه زندگیم بود. خاطرات با او بودنم رو پس از شهادتشون این جا جمع کردم. می خوای خودم برات بخونم؟

بله، دلم می خواد.

روز چهارشنبه است. خیلی دلم گرفته. در به در دنبال فرمانده می گشتم که بِهِم

گفتند امروز فرماندهی موقت گردان مقداد به حاجی واگذار شده، با بچه ها رفته عملیات. براشون دعا کن.

در آخرین تماس هایی که باهاشون داشتند، گفتند که بر بالای ارتفاعی محاصره شده اند، مجروحین زیادند، بچه ها دارن از تشنگی ناله می زنند...

این حرفا رو که شنیدم، انگار همه چی جلوی چشمام سیاه شد. به دیوار سنگر، تکیه دادم. به زور می تونستم خودمو نگه دارم. یک یک خاطرات و حرفای فرمانده ام از جلوی چشمام می گذشت.

همیشه بِهِم می گفت: «علیرضا! هر کدوم از ما، یه صدامیم، یه وقت غرور نگیره ما رو.» یه روز وقتی بچه ها با گلایه اومده بودند پیش حاجی که ما با چه ابزار و کمکی

به جنگ این همه نیروی عراقی بریم، با صدای بغض کرده، اشک تو چشماش حلقه زده بود، رو کرد به اونا و گفت: «خجالت نمی کشین از من کمک می خواین؟ مگه برای من کار می کنین؟ اگه دلاتون همه با هم باشه و یادتون باشه که فقط برای خدا و رضای او کار می کنین، هر وقت منوّر زدن یا مانع کاشتن یا سگ هاشون اومدن طرفتون فقط کافیه پیشونی تون رو بذارین روی خاک و از خودش کمک بخواین؛ نه از من، که خودم گرفتارم!»

اون روز شاید بعضی از بچه ها حرفای فرمانده رو نفهمیدند تا این که یکی از شبا توی میدون مین گیر کرده بودند و هر آن، احتمال داشت عملیات لو برود. کم کم داشت هوا روشن می شد. بچه ها یاد حرفای حاجی

افتادند که فقط کافیه پیشونی تون رو بذارین روی خاک و از خودش کمک بخواین.

بعد از برگشت می گفتند: «اون روز پس از گذشتن از میدون مین، محورهای بعثی ها رو با کوچک ترین درگیری گرفتیم. وقتی فرمانده عراقی رو آوردند، ازش پرسیدیم: شما چرا بدون درگیری تسلیم شدید؟ گفت: وقتی شما از میدون گذشتید و به مواضع ما حمله کردید، صدای «اللّه اکبر» شما به سنگرای ما لرزه انداخته بود. تخمین ما این بود که شما حداقل چند هزار نفرید.»

خاطرات داشت از جلوی چشمای تَرَم عبور می کرد که صدای یکی از بچه ها نوار فکرمو پاره کرد:

علی رضا! بچه ها خبر آوردند که نیروها از محاصره بیرون اومدند و دارن برمی گردن.

بچه ها برگشتند. هنوز چشم به راه حاجی بودم، اما انگار از اومدن همه خبری بود الّا او. وقتی از بچه ها پرسیدم حاجی کجاست، هر کدوم به دیگری حواله ام می داد. وقتی رسیدم به معاون عملیات شهید «احدی» سرشو پایین انداخت و با صدای آروم گفت: «وقتی ما روی تپه تو محاصره بودیم و بچه ها صدای العطش شون بالا رفته بود، دیدم حاجی دستاشو به دعا برداشت. باورش مشکله اما چند دقیقه نگذشت بارون شدیدی اومد که همه سیراب شدند.»

خود حاجی چی شد؟

وقتی با تدبیر او از محاصره خارج شدیم، راضی نشد اول از همه به عقب برگرده. گفت: «باید اول همه رو روونه کنم بعد خودم!»

آخرین نفری که از او عبور کرد، خمپاره ای کنار حاجی به زمین خورد. توی

اون گرد و غبار هر چه صداش زدم، صدایی نیومد. چند لحظه بعد وقتی رفتم بالای سرش، دیدم آروم خوابیده. فقط یه ترکش ریز خورده بود توی سرش، جای مُهرش؛ همون جایی که همیشه آرزو داشت از این ناحیه به شهادت برسه!

می خواستیم پیکر فرمانده رو برگردونیم، اما نارنجک های بعثی ها که هر لحظه داشتند نزدیک تر می شدند، نگذاشت.

ببخشید، علیرضا جان! نمی خواستم ناراحتت کنم.

چند دقیقه ای که علیرضا سر گذاشته به شیشه اتوبوس، در سکوت قطره های اشک از چشماش مثل شبنم سرازیر شده. می خواستم بهش دلداری بدم، اما نتونستم. نتونستم حالات زیبایش را به هم بزنم.

قراره ده روز خونه اون ها باشیم. امروز روز هشتمه. شبی نبود که از خواب بیدار بشم و او رو در حال نماز نبینم!

انگار جنس زندگی او با ما فرق می کنه. غباری به چشمای ما نشسته که نمی تونیم جلومون رو درست ببینیم. هر چی بیشتر می ریم فاصله بیشتری از مقصد می گیریم. خدایا! چرا احساس می کنم که توی زندگیم گیج شدم! چرا قدم ها، همش جای قدم قبلیه؟

با بچه ها توی دوکوهه بودیم. به علیرضا و چند نفر دیگه که خود علیرضا آن ها را هدایت کرده بود، می گفت: این چند روز دارم بهتر می فهمم، این لقب نا به جا بهشون داده نشده. همیشه بِهِم می گفت: اگه زودتر از تو شهید شدم روی قبرم اسم ننویسید؛ فقط حک کنید: «این جا قبر کسی است که خواسته بر مزارش بنویسید پرِ کاهی تقدیم به آستان قدس الهی.»

عجیب بود که نسبت به اصل شهید شدنش این قدر مطمئن بود.

روز دهم است. بایـد کم کم برای برگشـتن به منطقه آمـاده بشـیم. قراره به زودی عملیـات بشه. فعلاًـ مکـان عملیات و وسـعت عملیات نامشخّصه، ظاهراً برای حفظ اطلاعات و کمین نذاشتن دشمن...

ساعت دَه صبح رسـیدیم دوکوهه. بعـد از نماز و استراحت کوتاهی با علیرضا اومـدیم تو حیاط کنار بچه ها. هنوز که هنوزه با این که ده روز با علیرضا با هم بودیم ولی از پیش او بودن و معنویت و کشش خاصّش لذت می برم.

«علی کاظمی» داره صدامون می زنه که قبل از غروب والیبال بازی کنیم. نیم ساعتی بود که داشتیم بازی می کردیم. توپ رو



انداختم که علیرضا سرویس بزنه، توپ رو تو دستش گرفت که صدای «اللّه اکبر» اذان مغرب بلند شد. توپ رو گذاشت روی زمین و رو به قبله ایستاد. بلند بلند اذان گفت. توی فضای اردوگاه صدای زیباش پیچید. بچه ها رفتند برای وضو. همان جا داخل حیاط مشغول نماز شد. بچه ها پشت سرش ایستادند. جماعتی شد داخل حیاط و همه به او اقتدا کردیم.

دقایق قبل از شروع عملیاته. بچه ها دارن برای هم دیگه سربنداشون رو می بندند. هر کس انگار دنبال یه گم گشته ای توی اوناست؛ یکی «یا زهرا»، یکی «یا زیارت یا شهادت» یکی هم...

فرمانده مسیرهای عملیات رو یادآوری می کنه. قراره یه روضه مختصر خونده بشه تا آماده حرکت به سمت خط بشیم. چه

روضه آشنایی! تاریکی هوا، اونو برامون جور دیگه ای کرده.

امام، شمع خیمه را خاموش کرد و به اصحاب خود گفت: «امشب که فرا رسید، آن را مرکب خود قرار دهید و هر کدام از شما دست یکی از افراد خانـدان مرا بگیرید و در سـیاهی شب پراکنده شوید و مرا با این جماعت واگذارید؛ چراکه آنان فقط با من کار دارنـد.» همه برای مانـدن خواهش می کردنـد. یکی می گفت: «نه یابن رسول اللّه! به خـدا سوگنـد از تو جدا نمی شویم؛ بلکه با جانمان از تو محافظت می کنیم، تا در برابر تو کشـته شویم و به سرنوشت تو برسیم.» سعید بن عبداللّه حنفی برخاست و عرض کرد: «نه، یابن رسول اللّه! به خدا سوگند هرگز تو را تنها نمی گذاریم تا خداوند بداند ما سـفارش فرسـتاده اش، محمد را درباره تو

عملی کرده ایم. من اگر بدانم در راه تو کشته خواهم شد، سپس زنده شده و سوزانده خواهم شد و خاکستر مرا به باد دهند و این کار را هفتاد بار با من انجام دهند، تو را رها نخواهم کرد تا آن که در رکابت به اجل خود برسم!»

آخرین زمزمه های بودنم با بهترین همراهم به گوشم می رسد. دلهره ای تمام وجودم رو داره مثل گردبادی با خودش می بره؛ دلهره ای که نشان از یه غم بزرگه که در راهه! قبل از رسیدن به کوهی که قراره عملیات رو اون جا شروع کنیم، نماز صبح رو می خونیم. بعد از نماز سرم رو به سمت علیرضا برگردوندم؛ دلهره ام بی خود نبود؛ علیرضا به آرزوش رسیده بود. در حال نماز یه ترکش ریز توی پیشونیش خورده بود و پرواز کرده بود.

(۳)

پاهام داره بِهِم می گن ما دیگه رمق حرکت نداریم و چشمام هم شاید دیگه خیال دیدن نداشته باشند. با دستای خودم علیرضا رو برمی گردونم به عقب. یادمه روزای آخر، کتابچه ای همراه وصیت نامه اش بِهِم داد، گفت: «وصیت نامه رو به دست مادر پیرم برسون. کتابچه هم هدیه ای است از طرف دوستی که قصد سفر داره، سفری که بازگشتی توش نیست.»

چند ماهه که از این حادثه می گذره. حالم چندان تعریف نداره. خاطرات شیرین او نمی ذاره که رفتنش رو قبول کنم!

زمستان بود. قرار بود برویم پاسگاه شیخان رو فتح کنیم. چهار پنج بار عملیات کردیم، اما موفق نشدیم. در عملیات قبلی هم به خاطر همین پاسگاه شیخان بود که

شکست خورده بودیم، می رفتیم و شکست می خوردیم و برمی گشتیم. نیروها همه کم آورده بودند. از طرفی هوا هم خراب شده بود. همه خسته بودند و می گفتند: «حاجی! ما دیگه جلو نمی ریم، چند بار رفتیم نشد، دست نیافتنیه، دیگه نمیایم.» حاجی با همون لبخند ملیح همیشگی اش شروع کرد به حرف زدن و گفت: «ما مأمور به انجام وظیفه ایم. حالا اگه در این راه شهید بشیم هم می شیم دیگه. مگه شما از اون چریک های فلسطینی کمترید که ۳۵ بار عملیات کردند و شکست خوردند و مجدداً از نو عملیات رو شروع کردند!»

چنان مثال های حماسی و هیجان انگیزی آورد که بعد تمام شدن حرف هایش همه اعلام کردند: «ما تا آخر ایستاده ایم.» این طوری حاجی نه تنها نیروها را مجاب به

موندن کرد، بلکه روحیه اون ها را نیز چند برابر کرده بود. رفتیم و موفق شدیم و توانستیم به هدف مورد نظرمان نیز برسیم.

علیرضا با خطی ریز، تو حاشیه دفتر، کنار همین یادداشت ها نوشته بود: «ارتباط با خداوند تا چه اندازه باید رشد کرده باشد که ما فقط به دنبال انجام وظیفه و تکلیف باشیم!؟»

در حالی که تمام نیروها از ادامه دادن خسته شده بودند و هیچ امیدی نداشتند، دل فرمانده ام به چی گره خورده بود که حتی لحظه ای هم تزلزلی که نداشت هیچ، تازه با همان لبخند پرآرامش همیشگی اش، امیدهای رفته رو هم به مقصد خودشون برگردوند؛ یعنی این که بودن یا نبودن دیگران برای او در مسیر بندگی خداوند هیچ تأثیری ندارد!

بچه ها تصویرهایی رو از چهره اون برای همیشه به یادگاری گرفتند که دیگه خبری از خستگی و لرزیدن پاها توی میدون مین نبود!

لای کتابچه چندتا گل لاله خشک شده گذاشته بود که حال و هوای دیگه ای به کتاب داده بود. سبزی برگا هنوز سر جای خودشه مثل روزی که چیدن و شاید هم مثل لباس سبزی که همیشه به عکس امام گره خورده بود؛ سپاهیان روح اللّه؛ لباس سبز فرمانده دلداده مون.

وقتی حرف از شهید می زد، چهره اش برافروخته می شد و به خود می پیچید! فریادهایش برخاسته از تک تک سلول های بدنش بود. محکم و خالصانه حرف می زد. می گفت: «در راهی که فقط برای خدا می پیماییم، اگر مؤمن لحظه ای احساس

ناامیدی کند، آن لحظه کفر و شرک انسان است.» می گفت: «ما از شهید دادن نمی ترسیم، ولی از این می ترسیم که خدای ناکرده روزی این خون ها به ناحق ریخته شود و تزلزلی در راه و استقامت و توانمان پیدا شود که ان شاءالله این طور نشود.»

یادمه علیرضا بهم می گفت: «هر وقت دلم می گرفت، می رفتم پیش فرمانده مون، حرفاش دل رو مثل پرنده ای سبک بال می کرد که اوج گرفته و دیگه دوست نداره برگرده به جایی که بلند شده؛ آخه فرق بین زمین و آسمون رو احساس کرده. وقتی وضو می گرفت، حواسش این جاها نبود. وقتی بهش می گفتم حاجی حرفات خیلی جذابه، سرشو پایین می انداخت و می گفت: «ای بابا مگه غیر اینه که خدا این حرفا را به ذهنم انداخت و به زبونم جاری کرده، اگه اون

نمی خواست، خودم را اگر می کشتم هم خبری نمی شد. دعا کن تأثیر داشته باشم.»

پیش نمی یومد از خودش حرفی بزنه. عملیات که با موفقیت تمام می شد توی گزارشا از خودش چیزی نمی نوشت. از طرف صدا و سیما هم که می اومدند، پاس کاری اش شروع می شد.

چند ساعته که به طرف خط در حال حرکتیم. چند دقیقه پیش، همین طور که می رفتیم یک هواپیمای عراقی بالای سرمان ظاهر شد. مانده بودم چه کنم؟ دستپاچه شده بودم. هواپیما بدجوری بالای سر ما ویراژ می داد. در این حین، چشمم به سنگ بزرگ کنار جاده افتاد. سریع پریدم تا آن سنگ را پناه خود قرار دهم. حاجی پرسید: «چرا وایستادی؟» گفتم: «مگه هواپیما رو نمی بینی؟ عراقیه!»

گفت: «خب باشه مگه می ترسی؟» گفتم: «الآنه که ما رو بزنه، خیلی پایین پرواز می کنه.» با همون آرامش قبلی اش گفت: «لا حول و لا ـ قوه إلا ـ بالله، به حرکت ادامه بـده.» مجبور بودم اطاعت کنم. هواپیما شـروع به تیرانـدازی کرد. چنـد تیر هم به عقب خورد و سنگ را سوراخ کرد.

نگاهی به حاجی انداختم. بی خیال نشسـته بود و استرسی در چهره اش مشاهده نمی شد. من هم از اون اتکای بسیار زیادی که به خدا داشت روحیه گرفتم و به راهم ادامه دادم.

این هـا خـاطره هـای یکی از بچه های گردان علیرضا بود، انگار خیلی دوست دارن زودتر به فرمانـدشون ملحق بشن. برای اونا شب هـای عملیـات خیلی عجیبه. یکی در گوشه ای وصـیت نامه می نویسه، یکی داره دعا می خونه، یکی برای شـهادتش دعا می کنه.

صحنه های عجیبی توی این شبا دیده می شه؛ خیلی گریه آوره، خیلی عجیبه.

آدم متحیر می شه از این که این ها این قدر اعتقادشون قویه و اخلاص دارند. شب عملیات والفجر است. عده زیادی از این عزیزا، قبر کنده و داخلش رفته اند و با خدا راز و نیاز می کنند. کسایی که شاید بعضی از اونا سیزده یا چهارده ساله باشند. خودشون سِنّی ندارند ولی روحشون خیلی عظیمه. دعا خوندنشون، سینه زدن هاشون، کربلا- کربلا- گفتن هاشون، گریه هاشون... اینا آدم رو دقیقاً یاد صحابه صدر اسلام می اندازه که چقدر عشق به جهاد و شهادت داشتند؛ بدون ذره ای توجه به مادیات، ریاست طلبی، شهرت، پول و جاه. همه چیز در چشمشان، خداست و بس.

دارم مطمئن میشم اسم اینا مثل فرماندشون علیرضا که رفت توی لیست شهادت، مهر خورده اما

همه رفتند و تنها مانده ام من

ز همراهان خود جا مانده ام من

تصویر دوم

(۱)

فضای دشت، تاریک و سوت و کوره. نسیم خنک ملایمی در حال وزیدن است که تصویر جدید بر لوح نقش می بندد: طواف امام.

پاهای برهنه ای در میان عزاداران توجهم را به سمت خودش جلب کرده بود، سرهنگ و پای برهنه! وقتی از او پرسیدم، حکایت بزرگی را نقل کرد: «مرجع تقلید پا برهنه،

بـدون عمامه و عبا دویـد بین عزادارا! شاگردها در تحیر که شأن عالم بالاتر است از این کارها. وقتی علت را از او جویا شدند، گفت: الآن امام عصر را دیدم که بین عزادارها با سر برهنه سینه می زد؛ من کی هستم؟!»

کارهایش به همین جا ختم نمی شـد، بیابونا سابقه دوستی طولانی ای با او دارند. صـبح های جمعه، دعای ندبه می خوند و راه میفتاد توی بیابون. بیابون گردیش تمومی نداشت. اشک بچه ها را درمی آورد.

ما این جا یه لشکر از این جور آدما داریم. همه یه جوری مسافرن. وقتی بر گشته بود به اصفهان، به مادرش گفته بود: «ما مسافر کربلاییم، راه کربلا که باز شد برمی گردیم». همه عازم همین مقصدند.

بعـد از نماز صـبح، توی نمازخونه غوغایی به پاست. هر روز قبل از شـروع کار روزانه دسـته جمعی زیارت عاشورا خونـده می شه؛ یادی از سفر و حرکت لشکر. مداح برای خودش عالمی داره، بچه ها رو هم برده همراه خودش.

علی اکبر به سوی دشـمن رفت و به شدت جنگید و جمع بسیاری را کشت. سپس به سوی پدر بازگشت و عرض کرد: تشنگی مرا کشته و سنگینی سلاح آهنین مرا به رنج افکنده، آیا برای نوشیدن جرعه ای آب راهی هست؟

امام حسین گریست و فرمود: «ای امان...»

این سفر به عاشورا چگونه طی می شود؟ دوستان قهقهه هاتون رو زیاد نکنید! آخه ما

به ملاقات کسی می ریم که تشنه لب شهید شد. وقتی برای امام گریه می کنید اشک ها را به سر و صورت بمالید.

بعضی خواسته بودند که در کنار امام حسین دفن شوند. سفری که دوست نداشتند برگشتی داشته باشه. پسرم گفت که وقتی من اسیر نیروهای ایرانی شدم، جوانی به سمت من اومد و گفت: «کارت و پلاکت را بده.» من هم اونا را به او تحویل دادم. جوان به من گفت: «قرار است من در کربلاـ در جوار امام حسین به خاک سپرده شوم، اما برای رسیدن به آن جا به کارت و پلاک تو احتیاج دارم!» از من حلالیت طلبید و خداحافظی کرد.

ابوریاض بعد از تحویل گرفتن بدن این شهید، متوجه شد که فرزند او نیست ولی

مدارک کاملاً مطابق است! راهی برای قبول نکردن بدن وجود نداشت. تابوت را پشت ماشین گذاشت و توی کربلا دفن کرد. چند سال بعد به او خبر می دن که بچه اش سالمه، اسیر بوده و برگشته!

کاش همه را مثل او با خود می بردنـد. شایـد به خاطر این است که عاشق، دوری محبوب را نمی توانـد تحمل کند. مگر پروانه از گردش به دور شمع خسته می شود یا دل برای طواف به دور معشوق رنجور می گردد؟ هرگز. زندگیشان چون حیات زینب بود؛ زینبی که از کودکی به دور شـمع وجود امـام و برادر پرپر زد. دوری او برایش قابـل تحمـل نیست. هر مـانعی هست بـاید کنار زده شود تا زینب همراه برادر باشد والاّ دق می کند. روز قیامت هم که فرا می رسد

این ها بهشت و حور و قصور را رها می کنند و مهمانان خاص عرش الهی می شوند و خواستار همنشینی با حسین اند!

درِ بهشت باز است، شما می توانید وارد منزلی شوید که یک عمر وعده آن داده می شد؛ اما نگاه ها معنایی را در خود نگه داشته که عمری ما به دنبال حسین بودیم، اکنون که به او رسیدیم، رهایش کنیم؟ مقصود را کنار بگذاریم و به سراغ اغیار برویم؟!

کار عشق از کربلا بالا گرفت

عشق آن جا دامن مولا گرفت

این جا، زبان، «حسین» را همواره صدا می زند. در سر، شور حسین است؛ چه بدن باشد، چه نباشد. می خواستیم پیکر مطهرش را سریع برداریم و از منطقه دور شویم ولی

بدنش سر نداشت. فریاد «یا حسین» به گوش می رسید. وقتی به دنبال صدا رفتیم، تمام ده پانزده نفری که آن جا بودیم توانایی جمع آوری پیکر را نداشتیم. ایستادیم و فقط گریه کردیم! سر بریده شهید بود که لحظاتی فریاد «یا حسین» سر داد...

این سر چه هوایی رو در خود داشته؟ هوایی که هیچ وقت از خودش دور نکرده. آخه مگه این محبوب، با محبوبای دیگه چه فرقی داره؟

عملیات در فکه انجام شد. زمین فکه رملی بود و رزمندگان برای عبور از این زمین باید مشقت زیادی را تحمل می کردند. از طرف دیگه، دشمن، کانال های عمیق و سخت ترین موانع را با استفاده از بدترین نوع سیم خاردار، قله های انفجاری و بشکه های مواد آتش زا را برای سد کردن

راه بچه ها گذاشته بود. گردان کمیل پس از پیروزی، در یکی از کانال ها گرفتار شد و هیچ راه پس و پیشی نداشت. فرمانده لشکر هم فقط می توانست با اونا ارتباط بی سیمی برقرار کنه. فرمانده با این که می دونست یارانش دیر یا زود در اون جا به شهادت می رسند اما کاری جز دلداری دادن به اونا و خون دل خوردن، از دستش برنمی اومد. هر دو طرف تا لحظات آخر که ارتباط بی سیم برقرار بود به یکدیگه روحیه می دادند. نیروهای گردان کمیل در حالی که اکثراً مجروح بودند، با لب تشنه به شهادت رسیدند.

بین شهادت و تشنه لبی چه رابطه ای است؟ یا بین تَرَک های لب و ترک های بیابان؟ یا پیشانی به خاک گذاشتن؟

داشت می دوید به طرف ما. یه دستش فقط با پوست به بدنش چسبیده بود. وقتی

به ما رسید گفت: «دستم را بکشید تا جدا شود.» شهید معینی گفت: «من طاقتش را ندارم، اگر می تونی کمکش کن.»

دستش رو کشیدم و جدا کردم. حتی تکان هم نخورد. بعد دست قطع شده را از من گرفت و در حالی که از محل قطع شدن خون می ریخت، اون رو روی خاک گذاشت و با یه دست دیگه سر به سجده گذاشت و نماز شکر خواند و گفت: «خدایا قبول کن، من این دست را در راه امام حسین دادم.»

بعد پرسید: «از این جا تا کربلا چقدر راه است؟» شهید معینی اون قدر گریه کرد که نتونست جوابش را بده.

کربلا رو برای چی می خواست؟ یه دست بس نیست؟ می خواست دستشو به طرف حرم بگیره به امام بگه اگه منم کربلا بودم

دستمو برات فدا می کردم؛ اگر سپر نداشتم، خودم سپر بلا ـ تون می شدم یا می خواست رو به حرم علمدار امام بگه هر چند چشمی ندادم، فرقم سالمه، ولی دارایی و توانم همین بود. سردار وفا! سعی کردم وفادار باشم، قبولم کن...

توی گرد و غبار، خستگی از سر و روی بچه ها می ریخت و نای رفتن نداشتند. گرسنگی و تشنگی از یه طرف، کمی نیروها و... از طرف دیگه. بچه ها کنار جزیره جنوبی گیر کرده بودند. حاجی تصمیم گرفت سری به اون ها بزنه. بسیجی ها با دیدن حاجی خیلی خوشحال شدند و به سمتش اومدند. حاجی بعد از پرسیدن حالشون، خطاب به اونا گفت: «برادرهای رزمنده! بچه های باایمان! درود به این چهره های غبار گرفته

شما،درود به اراده و شرفتون. این جا سختی داره، زخمی شدن و قطع شدن دست و پا داره، اسیری داره، مفقودالاثر شدن داره، شهادت داره. این ها را همه می دونیم، اما نبایـد گول این چیزها را بخوریم؛ نبایـد فراموش کنیم که با چه هـدفی توی این راه قـدم برداشـته ایم، ما برای جهاد در راه خدا اینجا هستیم. باید به یکی از این دو تن دهیم: یا این که ضـعف نشون بدیم و پرچم سفید ذلت و تسـلیم به دست بگیریم و کاری کنیم که حرف امام روی زمین بمونه یا این که تا آخرین نفس، مردونه بجنگیم و شهید بشیم و با عزت از این امتحان سخت بیرون بیاییم.»

خدا گواه بود، حرف فرمانده به این جا که رسید، بچه ها با گریه فریاد زدند:

«می جنگیم، می میریم، سازش نمی پذیریم.» بعد هجوم آوردند سمت حاجی اونو توی آغوش گرفتند. یاران کربلایی این گونه آماده رفتنند.

این جا تعداد، تعیین کننده نیست؛ موشک های هوشمند حرف اول را نمی زنه؛ عشق حسین شوری در این سرزمین به پا کرده که سوزش برای بچه ها چیزی جز شهادت نیست. لشکر دشمن خسته از پوچی است. سیلی از اون ها با پرچم های سفید تسلیم به این سمت در حرکتند؛ سرباز، سرگرد، سرهنگ و... سرهنگ لشکر دشمن آماده برای جبران گذشته، به سپاه دوست پیوسته.

حسین و یارانش آن شب را در حالی به صبح رساندند که مناجات می کردند و

زمزمه هایی مانند صدای زنبور داشتند. یا در رکوع بودند یا در سجود؛ یا ایستاده بودند یا نشسته. همان شب از لشکر ابن سعد، ۳۲ نفر به سوی لشکر امام آمدند، چه باز آمدنی...

(۲)

چه شده که دیگه برای بچه ها مداحی نمی کنی؟ همه صدای پرسوز و زیباتو دوست دارند.

دیگه مداحی نمی کنم!

صبح روز بعد دوباره مداحی کرد! حضرت زهرا را در خواب دیده بود که فرموده بودند: «نگو نمی خوانم، ما تو رو دوست داریم، هر کس گفت بخوان تو هم بخوان.»

مـادر همه بچه هـا، خـانمی که شایـد نتونه درست راه بره، مادر زخمی ای که همیشه مراقب فرزنـداشه، نمی ذاره حتی دل اونا شکسته بشه؛ همیشه باهاشونه، توی سنگر، خط مقدم، بیمارستان و...

می گفتند: خیلی نگذشته بود که دیدیم حاجی به هوش اومد. مات و مبهوت شدیم. همین که روی تخت نشست، سرنگ سرم رو از دستش درآورد و با اصرار و امضای خودش، سر حال و زنده از بیمارستان مرخص شد!

همیشه دوست داشتم بـدانم آن روز روی تخت بیمارسـتان چه دیـده بود! بعـد از شـهادتش از بعضـی دوسـتان دوران جنگش شنیدم که احمد، اون روز در عالم رؤیا به محضر حضرت صدیقه طاهره مشرف شده بود؛ در واقع حضرت بودند که او رو شفا

داده بودند. بعد هم بِهِش فرموده بودند: «برگرد جبهه و کارت را ادامه بده.» وقت پرواز که رسید، باز هم همراه مادر بود!

محسن افسر همراه او بود. برای ضبط صحبت های حاجی همیشه واکمن همراه خودش داشت. لحظات قبل از سقوط هواپیما، واکمن رو روشن کرده بود و چند جمله درباره اوضاع خودشون گفته بود. درست در لحظه های سقوط، صدای خونسرد و رسای حاجی بلند می شود که می گوید: «صلوات بفرست!» همه صلوات می فرستند.

در آن نوار آخرین ذکری که از حاجی و دیگران در لحظه سقوط هواپیما شنیده می شود، ذکر مقدس «یا فاطمه الزهرا» است.

تصویر دیگری از زندگی در صفحه دل داشتند. رهایی برایشان معنایی آشنا داشت. همیشه خنده بر لب و سوز در دل داشتند؛

سوزی که با نام مادر همراه بود. ناله ای بلند نمی شود مگر این که نامش برده شود.

روی موتور هم که می نشست. برای حضرت زهرا اشعاری جالب و سوزناک می خواند. از او خواستم در هیئت اشعارش را به همان سبک بخواند اما زیر بار نرفت. می گفت: «این جا مداح دارند، من هم که اصلاً صدای خوبی ندارم.» اما می دانستم کاری را که بوی غیر خدا دهد و باعث مطرح شدنش شود، ترک می کند. در مداحی عادات جالبی داشت، به بلندگو، اکو و... مقید نبود، بارها می شد که بدون بلندگو می خواند.

دفترچه خاطرات پر از یک نام است، اما چه نامی! می گویند: با یک گل بهار نمی شود اما کدام گل؟ او خوب فهمیده بود، نامی هست که اگر نبود، بود و نبود معنی نداشت.

به جلسه مجمع الـذاکرین رفته بودیم. در جلسه، اشـعاری در مقام حضـرت زهرا خوانـده می شد، او آن ها را می نوشت و آخر جلسه مداحی شروع به روضه خوانی می کرد.

یک بار دیدم که او بی خود از خود، دفترچه شـعرش را بست و با صدای بلند گریه کرد. من از این رفتارش بسیار تعجب کرده بودم! جلسه که تمـام شـد به سـمت خـانه راه افتـادیم. در بین راه گفت: «آدم وقتی به جلسه حضـرت زهرا وارد می شود، بـاید حضور ایشان را حس کند، چون جلسه متعلق به حضرت است.»

آن شـب اون رو پس از مجروح شـدنش به سـالن شـلوغ بهـداری ارتش آوردنـد. مجروحین آه و نـاله می کردنـد، هیـچ کس آرامش نداشت. اون رو خواباندیم. پرستارها زخم گردن و پایش را پانسمان کردند. آن

جا سر و صـدای زیاد ناله مجروحان به گوش می رسید. هیـچ کس آرامش نـداشت. اعصاب همه به هم ریخته بود. ناگهان با صـدای رسا شروع به خوانـدن کرد. شعر زیبایی در وصف حضرت زهرا خوانـد. رمز عملیات هم نام مقدس ایشان بود. برای چنـد دقیقه سکوت عجیبی سالن رو فرا گرفت. هیچ مجروحی ناله نمی کرد. هر طرف که نگاه می کردم آرامش موج می زد. قطرات اشک بود که از چشمان مجروحین و پرستارها جاری می شد؛ همه، آرام شده بودند.

مگر درد فقط بـا اسـمی آرام می شـود؟ اسم که چیزی نـدارد؛ صـاحب او مگر چه کسـی است که دل به سـوی او در حرکت است؟ از زهرا نور گرفتند و به بهشت او رفتند. چرا این جا با همه جا فرق می کند؟ کسانی هستند که تنها یک راه را برای

قدم هایشان برگزیده اند. اگر از آن ها بپرسی دوست داری چگونه بروی؟ گمنامی را می پسندند؛ می گویند گمنامی رسم دوستداری مادر ما زهراست. اگر بپرسید چگونه می خواهید شهید شوید، آرزوی پهلوشکستگی را در شهادت نامه خود می نویسند و روزی هم که برمی گردند، آن روز روز زهراست. او با خیل شهدای گمنام روز شهادت حضرت زهرا برگشت تا غبار غفلت را از چهره های ما پاک کند.

زنان مکه، به خاطر دشمنی که با حضرت خدیجه دارند از او کناره می گیرند؛ به او سلام نمی کنند، حتی نمی گذارند زنان دیگر نزد او بروند. تنها جرم بزرگ او ازدواج با نبی اکرم است! چند وقتی است که زهرا را حامله است. فاطمه با مادر صحبت می کند و مونس اوست؛ مادر را امر به صبر می کند.

رسول اکرم، وارد منزل می شود. می بیند که حضرت خدیجه با شخصی سخن می گوید، در صورتی که کسی نزد او نیست!

ای خدیجه با چه کسی سخن می گویی؟

با این فزرندم که در شکم من است؛ این فرزند مونس من است و با من سخن می گوید.

جبرئیل به من خبر می دهد که این فرزند، دختر است. این فرزند، فرزندی پاک و بابرکت خواهد بود. خداوند نسل مرا از این فرزند به وجود می آورد؛ امامان و پیشوایان از نسل او خواهند بود.

چند دقیقه ای طول کشید تا همه آمدند، بینشان چهره ی دوست داشتنی و صمیمی فرمانده، خودنمایی می کرد. بعد از خواندن

چند آیه قرآن، فرمانده لشکر صحبت را شروع کرد؛ یک به یک بچه ها را از مشکلات عملیات آگاه می کرد. از چهره و از لحن صداش معلوم بود که خیلی نگران است. جای نگرانی هم داشت؛ زمین عملیات، پیچیدگی خاصی داشت. به همین دلیل، احتمال می رفت هر کدام از فرماندهان، مسیر را گم کنند و نتوانند از پس کار بربیایند. وقتی نقشه را روی زمین پهن کردند، نگرانی فرمانده لشکر و بچه های دیگه بیشتر شد. فرمانده از قطب نما و گرا و این جور چیزها حرف می زد.

ما فقط یک شب فرصت داشتیم. تصمیم گیری در آن زمان کم، با آن شرایط حساس، برای فرمانده لشکر واقعاً کار شاقی بود. تو این مابین، چهره فرمانده آرام تر از

بقیه دیده می شد. حرف های مسئول تمام شد؛ از حال و هوایش معلوم بود که هنوز نگران است. فرمانده به مسئول رو کرد و با لبخندی آرام و با حوصله گفت:

آقا مرتضی!

جانم.

اجازه می دی یک موضوعی را بگم؟

خواهش می کنم حاجی، بفرما.

فرمانده کمی جلوتر اومد و خیلی خون سرد گفت: «برای فردا شب احتیاجی نیست که من با نقشه و قطب نما برم!»

برای همه سؤال شد که او چه می خواهد بگوید. به آسمان و به شب اشاره کرد و گفت: «فقط یک «یا زهرا» و یک «یا الله» کار داره که إن شاءالله منطقه رو از دشمن بگیریم!

حرف او آرامش خاصی به بچه ها داد. یعنی تقریباً موضوع پیچیدگی زمین و این حرف ها رو تموم کرد. از اون به بعد مشخص بود که بچه ها با امید بیشتری از پیروزی حرف می زنند!

شب عملیات هم فرمانده ما توانست زودتر از بقیه و با کمترین تلفات، هدف را بگیرد؛ با وجود این که منطقه ی عملیاتی او زمین پیچیده تری هم داشت. همان طور که گفته بود، یک توسل لازم داشت.

مادر آن ها با تمامی مادرها فرق دارد؛ مادری که هم مونس مادرش بود، هم مادر پدرش و هم مادر قمرهایی که آسمان ها بدون آن ها در سیاهی اش به خود می پیچد و ناله می کند، و هم مادر همه ما. فرمود:«یاعلی! سلام فرزندانم را تا روز قیامت برسان.»

مگر این ها با مادرشان چه سرّی داشتند که بی او برایشان بودن یا نبودنشان فرق ندارد؟ نام او را که می شنیدند چون امامشان که به اسم ایشان به روزهای سخت مدینه می رفت حلقه های اشک در چشمانشان آماده رفتن بودند! قصه هایشان، گفته هاشان، نگاهشان و حتی قنوتشان پر از فاطمه است.

درد می کشید و خدا خدا می کرد قابله زودتر بیاید؛ توی نگاه همراهش نگرانی موج می زد، یک آن آروم نمی گرفت. وقتی صدای در شنید،انگار می خواست بال دربیاورد، در رو باز کرد و با خوشحالی برگشت و گفت: «خانم قابله اومدن.»

بچه راحت تر از آن چه فکرش را می کرد به دنیا آمد؛ یک دختر قشنگ و چشم پر کن. مادرش می گفت: «قیافه و قد و

قواره اش برای خودم هم عجیب بود، چشم از صورتش نمی گرفتم.»

خانم قابله لبخندی زد و پرسید: «اسم بچه رو چی می خواین بذارین؟» یک آن موندم چی بگم!

خودش گفت: «اسمش رو بذارین فاطمه. اسم خیلی خوبیه!» قابله به آن خوش برخوردی و باادبی ندیده بودم!

شب از نیمه گذشته بود. عقربه های ساعت نزدیک سه شد. همه مون نگران پدرش بودیم؛ حرص و جوش این رو می زدم که نکنه براش اتفاق افتاده باشه. بالأخره ساعت سه، صـدای در بلند شد. زود گفتم: حتماً خودشه. وقتی اومد کنار رختخواب بچه، دخترش که در قنداق بود رو بلندش کرد و یکهو زد زیر گریه! مثل بارون ابر

بهاری اشک می ریخت. بچه رو از بغلش جدا نمی کرد؛ همین طور بهش خیره شده بود و گریه می کرد!

حیرت زده پرسیدم: «برای چی گریه می کنی؟» چیزی نگفت.

گریه اش غیر طبیعی بود، فکر می کردم از شوق زیاده. کمی که آروم شد، گفتم: «خانم قابله می خواست اسمش را فاطمه بذاریم.»

با صدای غم آلودی گفت: «منم همین کار را می خواستم بکنم، نیت کرده بودم اگر دختر باشه اسمش رو فاطمه بذارم!»

گفتم: «راستی، ما چای، میوه و هر چی که آوردیم هیچی نخوردن!»

گفت: «اونا چیزی نمی خواستن.»

بچه رو گذاشت کنار من، حال و هوای دیگه ای داشت؛ مثل گلی بود که پژمرده

شـده باشه. بعـد از اون شب هم همون حال و هوا رو داشت؛ هر وقت بچه رو بغل می گرفت، دور از چشم ماها گریه می کرد. می دونسـتم عشق زیادی به حضـرت فاطمه زهرا داره. فکر می کردم چون اسم بچه رو فاطمه گـذاشتیم، حتماً یاد حضـرت می افته و گریه اش می گیره.

فاطمه نه ماهه شده بود، اما به یک بچه دو سه ساله می موند. هر کس می دیدش می گفت: «ماشاءالله! این چقدر خوشگله!»

صورتش روشن و جذاب بود. یک بار که باباش بچه رو بغل کرده بود و گریه می کرد، مچش رو گرفتم و پرسـیدم: «شما چرا برای این بچه ناراحتی؟» سعی کرد گریه کردنش را نبینم.

هیچی، چون اسمش فاطمه است، خیلی دوستش دارم.

نمی دونم اون بچه چه سرّی داشت. خاطره اش هنوز هم واضح تر از روشنایی روز توی ذهنم مونده، مخصوصاً لحظه های آخر عمرش که مریض شده بود و چند روز بعدش هم فوت کرد. بچه رو خودش غسل داد، خودش کفن پوشاند و خودش دفن کرد.

با این که چند سال از فوت دختر کوچکمان می گذشت، ولی خاطره اش همیشه همراهم بود. بالأخره جریان اون شب را توضیح داد. سرش را رو پایین انداخت و گفت: «اون شب همان طور که داشتم می رفتم، یکی از بچه ها رو دیدم که توی جریان پخش اعلامیه بود. یک کار ضروری پیش اومد که لازم بود من حتماً باشم یعنی دیگه نمی شد کاریش کرد. به خدا توکل کردم و باهاش رفتم. ساعت دو، دو و نیم

شب یکهو یاد قابله افتادم. می دونستم که دیگه کار از کار گذشته بود. زود خودم را رسوندم خونه. [کمی ساکت شد، چشم هایش خیس اشک بود.] می دونی که اون شب هیچ کس از جریان ما خبر نداشت، فقط من می دونستم باید برم دنبال قابله که نرفتم؛ یعنی اون شب، من هیچ کسی را برای شما نفرستادم، اون خانم هر کی بود، خودش اومده بود خونه ی ما.

عشق او به خانم صدیقه طاهره بیشتر از این حرف ها بود که به زبان بیاید یا قابل وصف باشد. حتی انگار عشق حضرت، توی رگ ها و گوشت و پوستش جا گرفته بود؛ آخه می گفت: «دوست دارم با خون گلوم، اسم مقدس مادرم را بنویسم. [همیشه نام مبارک لفظ مادر خطاب می کرد.] عملیات والفجر یک بود. گفتند: مجروح شده، ظاهراً

گلوله از فاصله دوری شلیک شده، وقتی به گلوی حاجی خورده، آخرین حدود بردش بوده.

یکی از بچه ها پی حرف او را گرفت و گفت: «بالأخره آرزوی حاجی برآورده شد، خودم دیدم که روی یک تخته سنگ، با همون خونی که از گلوش می اومد، اسم مقدس بی بی را نوشت.»

(۳)

راه طولانی است. تشنگی شدت گرفته. کاروان برای سیرابی در منازل بین راه خیمه می زند. تاکنون منزل های زیادی را طی کرده، منزل آخر را، منزل انتظار می نامند. می گویند: «این جا، همان مکانی است که منزل های قبلی به آن هدایت می کردند.» نمی دانم ظاهراً از همین جا باید اذن پرواز

گرفته شود یا شاید بهتر باشد پرده بین خود و آن ها را کنار بزنم و بینشان برویم.

می گفت: «خون زیادی از پای من رفته بود، بی حس شـده بودم. عراقی ها مطمئن بودنـد که زنـده نیسـتم! زیر لب فقط زمزمه می کردم یا صاحب الزمان ادرکنی. هوا تاریک شده بود. جوانی خوش سـیما و نورانی بالای سـرم آمد. چشـمانم را به سـختی باز کردم. مرا به آرامی بلند کرد؛ دردی حس نمی کردم.

از میـدان مین خارج شـدم، در گوشه ای مرا روی زمین گـذاشت! بعد آهسـته و آرام گفت: «کسـی می آید و تو را نجات می دهد، او دوست ماست!»

آن شب، هر چه رفتیم به خاکریز و مواضع توپ خانه دشمن نرسیدیم، پس از

طی شش کیلومتر راه، خسته و کوفته در یک منطقه در میان دشت توقف کردیم.

ما در دشت، میان مواضع دشمن، گم شده بودیم! با این حال، آرامش عجیبی بین بچه ها موج می زد، به طوری که تقریباً همه بچه ها نیم ساعتی به خواب رفتند.

آن شب و در آن بیابان هر چه به اطراف می رفتیم چیزی جز دشت نمی دیدیم، لذا در همان جا به سجده رفتیم و دقایقی در این حالت بودیم! در آن بیابان ما بودیم و امام زمان.

فقط آقا رو صدا می زدیم و از او کمک می خواستیم! اصلاً نمی دانستیم چه کار کنیم. تنها چیزی که به ذهن ما می رسید توسل به ایشان بود. این که آن شب در آن سجده بین بچه ها و امامشون چی گذشت، خودشون

می دونند؛ اما هر چه بود کار خودش را کرد. پس از طی حدود یک کیلومتر به خاک ریز دشمن رسیدند. چه شبی شد!

بچه ها توانستند با کمترین درگیری، توپ خانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی ها را اسیر کنند.

اون شب بچه ها وقتی به خاکریزها زدند، صدای «اللّه اکبر»شان چنان ترسی به دل دشمن انداخته بود که فرمانده ی عراق پس از اسارت می گفت: «شما با چند هزار نفر حمله کرده اید.» در حالی که آن ها تعدادشان به چند صد نفر هم نمی رسید.

از حسینیه گردان، صدای مداح بلنده: «همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی/ چه شود تو را که من هم برسم به آرزویی». این جا وقتی که روز تو لاک خودش می ره، بچه ها زمزمه های شبانه و رمز و راز خاصی

دارنـد؛ این جـا نـام «مهـدی» آشـناترین نـام و دعای فرج بیشترین شب گردهای بیابون دل تنگی است. این جا دل ها گره های پیچیـده به یکدیگر خورده و انتظار گره زننده بین آن هاست. این گره، علقه ای است که تا روز موعود باز نخواهد شد؛ روزی که گره ای باقی نمی مانـد. علاقه ای مانـدنی نیست مگر آن چه که در طواف بسـته شـده باشـد. سر گذشت آن ها قصه ای از مردانی است که پا در زمین داشـتند و چشم به افق و دل به آسـمان، کسانی که «بودن» را جور دیگری تعریف کردنـد، کسانی که نشان دادند متفاوت زندگی کردن امکان پذیره و با آسمان دوستی کرد و در زمین راه رفت.

نماز تمام شد. با لبخندی بر لب جلو آمد و سلام و علیک کرد. حسابی تحویل گرفت، انگار سال هاست که با من آشناست.

با همان برخورد اول عاشق رفتارش شـدم. رفته رفته احساس کردم که او در اوج کمالات انسانی است. هر روز به سـراغش می رفتم، مانند یک مرید به دنبالش بودم، هر روز چیز جدیدی از او می آموختم.

ویژگی هـای یـاران امـام عصـر در چهره اش نمایان بود. نماز شب هایش ساعت ها طول می کشـید. اهل عبادت و تهجّد بود. زمـانی که همه از کـار، شـانه خـالی می کردنـد او آماده کار بود و سـخت ترین کارها را انجام می داد. چرا هر کس قبله قلب خود را به سـمت امام قرار می دهد، همه سختی ها برایش آسان می شود؟ فایده اش زیاد و زحمتش کم است. این ها از چه به راحتی رسیده اند؟ در درونشان چه احساس آرامشی دارند که دگرگونی های ایام، خم به ابروی آن ها نمی آورد؛ می گویند: «چه باک، تا وقتی که

تو را داریم همه چیز آسان است!» هر کاری که برای شکستن نفس لازم بود دریغ نمی کرد.

دوست شـهیدش در وصف او چنین ادامه می دهـد: «دیـدن چهره او، انسان را متحول و به خدا نزدیک می کرد. او در معنویت بسیاری از بچه ها تأثیر داشت.»

بـا این که او هم سن من بود، امـاماننـد معلم اخلاـق در من اثر داشت. نمی توانسـتم حتی یک روز از او جـدا شوم. روزی که پیشـش رفته بودم، حرف هایش عجیب بود. می گفت: «دیگر تحمل ندارم، دنیا برایم خیلی کوچک شده. طاقت ماندن ندارم، مثل انسانی شده ام که نمی تواند نفس بکشد. می خواهم پرواز کنم.»

من هم با تعجب گوش می کردم؛ روحیاتش خیلی عوض شده بود. همان روز

خبر رسید که عملیات دیگری در راه است. خودروهای نظامی بچه ها را به سوی منطقه ی فکه ی شمالی منتقل کردند. رنگ چهره اش تغییر کرده بود، گویی مسافری بود که آخرین لحظات سفر را طی می کرد.

پس از رسیدن به منطقه، محل استقرار آن ها از گروهان ما یعنی «ابوذر» جدا شد. فاصله ها از هم زیاد بود، اما دل های ما به هم نزدیک بود. شب عملیات فرا رسید. منوّرها آسمان را روشن کرده بود.

پس از عملیات، سراغ یکی از بچه ها رفتم که مثل من ارادت قلبی خاصی به او داشت؛ بعد از سلام و احوال پرسی سراغ او را گرفتم. نفس عمیقی کشید. در حالی که بغض کرده بود گفت: «زیاد دنبال او نگرد. عصر دیروز، فرمانده ما یک نفر را برای نگهبانی می خواست. او مفاتیح کوچکش را

برداشت و به سنگر جلو رفت. دو ساعت بعد برگشت. شخص دیگری جایگزین او شده بود. چهره اش خیلی تغییر کرده بود. یکپارچه نور بود و بوی عطر عجیبی داشت. وصیت نامه اش را همان جا نوشته بود. آن را به من تحویل داد.

آن جا نوشته بود: «در همان سنگر نگهبانی، مولایش امام زمان را زیارت کرده!» در همان جا مژده وصل را از زبان آقا شنیده بود، برای همین دیگر آرام و قرار نداشت.

دنبال او نگرد، همان روز چند ترکش...»

شب های عملیات، غوغایی بود. وقتی راه را گم کردند و تشنه بودند، همه آب قمقمه ها را توی درِ آن خالی کرد. کل آن ها شد چند قطره! به هم رزم مجروحش گفت:

«بیا جلو.» با خوشحالی سرش را بالاـ آورد. گردنش رو کشیده و دهانش رو باز کرده بود. یک، دو، سه... فقط پنج قطره! دهانش هنوز باز بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفت: «حاجی تموم شد.»

دوست مجروحش ساکت و آروم خوابید؛ شاید هم از هوش رفت. بعد با ناراحتی بهش گفت: «حاجی به یاد آقا باش، به یاد امام زمان.»

لحظاتی گذشت. اون هم خسته بود و هم زخمی. همان جا نشست. یک دفعه دوستش سرش رو بالاـ گرفت، با تعجب به اطراف نگاه کرد. بعد داد زد و گفت: «آقا! آقا! همین الآن آقا این جا بود، همین الآن!»

حیرت زده بهش گفت: «چی شده حاجی!» یه نگاهی بهش کرد و ساکت شد. بعد گفت:

«می خوام نماز بخونم.» در همان حالت، شروع به خواندن نماز کرد؛ دو رکعت نماز خوابیده! بعد با صدای بلند شهادتین رو گفت و رفت.

مجروحین دیگه هم ناله می کردند. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که صدای سوت خمپاره اومد. خمپاره روی سنگر مجروحین خورد. سنگر خراب شد. دیگه صدای ناله مجروحین نمی اومد. اون ها به آرزوشون رسیدند.

وقتی راه پیدا بشه، دیگه راه گم کردن توی زندگی بی معنی می شه. کافیه مثل اونا چشم از راه برداشته نشه.

در جایی نوشته بود:

دوباره خوب به اطراف نگاه کردم تا شاید نشانه ای پیدا کنم، اما جز صدای انفجار

که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد چیز دیگری نبود. آمدیم پایین. راه رو گم کرده بودیم، دیگه هیچ امیدی نداشتیم. بچه ها مضطرب به سمت من آمدند، پرسیدند: «راه رو پیدا کردی؟!» کمی نگاهشان کردم. چیزی نگفتم. اما گویی کسی در درونم حرف می زد. کسی که راه درست را نشان می داد. گفتم: «بچه ها فقط یک راه وجود دارد!» همه نگاه ها به من بود.

ادامه دادم: «ما یک امام غایب داریم که فرمودند: در سخت ترین شرایط به داد شما می رسم. فقط باید از همه جا قطع امید کنیم و با خلوص کامل حضرت را صدا بزنیم.»

بعد مکثی کردم و گفتم: «الآن هر کسی به سمتی حرکت کند و فریاد بزند: یا صاحب الزمان ادرکنی».

بیشتر بچه ها حرکت کردنـد. همه اشک می ریختنـد و از عمق جان مولایشان را صـدا می زدنـد. ساعتی گذشت. دیدم از دور چنـد نفر با لباس پلنگی به سـمت ما می آینـد. آن ها از لابه لای درختان به ما نزدیک می شدنـد. ما سـریع در پشت درختان و صخره ها مخفی شدیم. دیگر نه راه پس داشتیم، نه راه پیش.

دقـایقی بعـد سـرم را کمی بالاـ آوردم. خوب به چهره ی آن هـا خیره شـدم. اخم هایم باز شـد. خوشـحال شـدم. آن ها را می شنـاختم. همه از جا بلنـد شـدیم. آن ها هم با خوشـحالی به سـمت ما آمدنـد. آن ها گفتنـد که ما از فریادهای بلنـدتان که می گفتید «یا صاحب الزمان» متوجهتان شدیم.

این انتظـار و طواف، هر جـا که باشـند از آن هـا جداشـدنی نیست؛ حتی پس از شـهادت. در میـان دشت، یک شـقایق وحشـی روییده

بود. گـل از ریشه خـارج شـد؛ بـا تعجب به زیر آن نگـاه کرد. عجیب بود! این گل بر پیشانی یک شـهید رویـیـده بود و نام آن شهید که در روز نیمه شعبان پیدا شد عجیب تر: «شهید مهدی منتظرالقائم»!

آن ها رفتند اما دست نوشته هایشان باقی است و سخنانشان در روزهای طواف همچنان پررمق است.

راه وصال بستی، با دیگران نشستی

رو کن به هر که خواهی، گل پشت و رو ندارد

تصویر سوم

پشت لباس های اون ها با خطی زیبا نوشته بود: «از ولایت تا شهادت». سردار گفت: «مراسم تشییع شهدا برپا کنید تا عطر شهدا حال و هوای جامعه رو عوض کند.»

گفتم: «تعداد شـهدای کشف شده در معراج مرکزی به ده شهید هم نمی رسه.» سردار گفت: «بروید در مناطق به شهدا التماس کنید، بگید: شما همگی فدایی ولایت هستید؛ اگر صلاح می دانید به یاری رهبرتان برخیزید.»

بچه ها راه افتادنـد توی بیابون ها و از شـهدا درخواست می کردنـد. روز عاشورای همان سال بود که خبر دادنـد ۷۲ شهید پیدا شده.

روزی که امام رو بردند، امام فرمود: «سـربازهای من در گهواره ها هستند!» این کلام امام شاید باعث خنده بعضی ها شد، ولی هر روز که می گذشت، پروانه های خمینی روز به روز بیشتر می شدند. از همون لحظه ی اول؛ صحنه ورود خودروی حضرت امام را نمی شه فراموش کرد، ابراهیم

پروانه وار دور شمع وجود حضرت امام می چرخید.

او می گفت: «صاحب این انقلاب آمد. ما مطیع ایشانیم. هر چه ایشان بگوید همان اجرا می شود.» شاید باورکردنی نباشه از اون روز به بعد ابراهیم خواب و خوراک نداشت.

سیم های ارتباطشون بدجوری به امامشون وصل بود؛ انگار امام شده بود نخ تسبیح و بچه ها مهره های اون. دفترچه یادداشتش از صحبت های حضرت امام پر بود. صحبت های امام رو ریز به ریز در دفترش نوشته بود. به همه بچه ها توصیه می کرد فرمان های امام رو مو به مو عمل کنند. حتی سؤال ها رو جهت می دادند. آخه مگه از پروانه شیدا کاری غیر از این انتظار میره؟

قبل از عملیات، خبرنگار از فرمانده پرسید:

به نظر شما عملیات بعدی چگونه است؟

ما مأمور به انجام تکلیف هستیم. چه پیروزی باشد، چه شکست، وظیفه خود را انجام می دهیم. ما پیرو امام هستیم. هر چه ایشان بگوید نه یک گام از ولایت جلو می رویم، نه یک گام عقب. نهایت جنگ و انقلاب ما، ظهور آقا امام زمان(عج) است. ما اگر دنیا را داشته باشیم، اما از ولایت تبعیت نکنیم، بی فایده است.

همه حدیث معروف امام رضا را شنیده ایم که فرمودند: کلمه «لا اله الّا الله» قلعه محکم پروردگار است.

در ادامه آقا شرط ورود به این قلعه را ولایت بیان می کنند. حتی بزرگان ما عبادت

بی ولایت را بی فایده می دانند. برای همین ما حضور در جبهه را تبعیت از ولایت می دانیم. ما جبهه را حرم خدا می دانیم. در این دوران، نایب امام زمان ولیّ ماست. ما این حضور را تقرب به خدا می دانیم. به قول یکی از شهیدان: «تا این سفره پهن است استفاده کنید؛ وقتی جمع شد دیگر حسرت خوردن بی فایده است.»

علت حضور خود را در جبهه بفرمایید و تا چه زمان در جبهه حضور خواهید داشت؟

نه تنها من، بلکه همه دوستان باید برای عملیات جبهه بیاییم. برای انجام وظیفه و اطاعت از ولایت فقیه باید در جبهه حاضر شویم. آرزوی ما شهادت و ملحق شدن به کاروان آن هاست.

همیشه در صحبت ها قسمتی از وصیت نامه یک شهید رو نقل قول می کرد: «تندتر از امام (ولایت فقیه) نروید که پایتان خرد می شود، از امام هم عقب نمانید که منحرف می شوید.»

می گفت: «حول یک محور بروید.» یک مثال نظامی هم می زد، می گفت: «وقتی می رویم رزم شبانه، یک بلدچی جلوی ستون است؛ فقط او راه را می شناسد، مابقی افراد حتی فرمانده، پشت سر اوست. این بلدچی راه رفته و برگشته؛ اگر تندتر از او حرکت کنیم، روی مین می رویم؛ اگر هم عقب بمانیم یا اسیر می شویم یا کشته. ما الآن در کشورمان یک بلدچی داریم که همه باید پشت سر او باشند، او کسی نیست جز رهبر ما.

عزیزان! امام رو همچون خورشیدی در بر بگیرید و به دورش بگردید. از مدار او خارج نشوید که نابودیتان حتمی است.

آخرین پیام من این است که قدر امام و ولایت فقیه را بدانید. خداوند می گوید: اگر شکر نعمت کردید نعمت را افزون می کنم؛ اگر هم کفران نعمت کنید از شما آن را می گیرم. شکرگزاری به درگاه خدا، فقط دعا به امام نیست، بلکه اطاعت از فرمان های اوست.

قدر امام را بدانید. مواظب باشید دل امام به درد نیاید و خدای ناکرده از ما به امام زمان شکایت نکند. ما برای نیازی که به اسلام داریم باید تلاش کنیم. اسلام به ما هیچ نیازی ندارد. خداوند می فرماید: «اگر شما امت، اسلام را یاری نکردید شما را برمی دارم و امت دیگری را قرار می دهم که اسلام را یاری کند.»

مسئله دیگر،حمایت از شخصیت های مملکتی است که پشت سر ولایت قرار دارند؛ مثل آیت الله خامنه ای.

بعد از هشت سال، پروانه های مشتاق به پرواز، شمع را گم نکردند. هر کس می خواست به او پر بدهند، خوب می دانست که باید به سراغ کدام خانه برود؛ نائب امام محبوب، پیر جماران، کسی که امام او را این گونه می ستایید: «در بین پادشاهان و مسئولین دولت ها، کسی مانند آیت الله خامنه ای پیدا نمی کنید که از صمیم قلب و به خاطر خدا به دنبال امور کشور باشد.» کاظمی ها و صیادها با بوسه به دستان مجروح، آماده پرواز شدند و پر کشیدند. کلامشان این بود که ما مطیع آقاییم. می گفت: «دو سال پیش، فرماندهی کل قوا گفته بودند: پادگان هایی را که نیاز ندارید، به دولت بدهید تا به نفع مردم از آن ها

استفاده کنند. حاج احمد که فرمانده نیروی زمینی شد گفت: این دستور آقا، معطل مونده.

در بازدیدی که از یگان های خوزستان داشت یک صبح تا شب، به همه پادگان ها سر زد. به استاندار گفت: «این پادگان ها آماده تحویل به دولت و مردمه.»

آیا امروز حقّ این سید عزیز را ادا کرده ایم یا در خوشی ها و خودخواهی های خود... هنوز که هنوز است صدای اشعار بچه ها در ستون های پیاده رو به گوش می رسه:

اگر تیر مسلسل ها، شکافد سینه ما را

نخواهیم دست بیعت را جدا سازیم ز روح الله

اگر شلیک موشک ها بسوزاند تن ما را

نخواهیم دست بیعت را جدا سازیم ز روح الله

اگر امواج دریاها ببلعاند تن ما را

نخواهیم دست بیعت را جدا سازیم ز روح الله

تصویر چهارم

صـدای معصوم و کودکانه شان، چه راهی را در مسـیر آینده، پیش دارد؟! مادر می گوید: «همین که حرف عاشورا و کربلا را می زدم، پیشم می نشست. چشم به دهانم می دوخت. انگار سراپایش همه گوش می شد.

نشانه علاقه و حواس جمعی اش، این بود که گاهی ازم سؤال می کرد؛ مثلاً می پرسـید: «مامان! چرا حرمله حضـرت علی اصغر را شـهید کرد؟» هر چی را که من برایش گفتم یـا توی روضه ها و این طرف و آن طرف می شـنید، همه را به خاطر می سپرد! گاهی می دیدم همان ها را به زبان کودکانه برای بچه های دیگر یا حتی برای بزرگ ترها تعریف می کند.»

پاهای کوچولوی او، آماده رفتن به کجاست؟ چشمانش که تازه چند ساله دنیا رو دیده، می خواد سال های دیگه چه چیزهایی را ببینه، یا قلب کوچیکش به کدوم سمت راه می افته و دلبر خودش را کجا پیدا می کنه؟

گفتم: «ابراهیم، سرما اذیتت نمی کنه مادر؟»

گفت: «نه مامان، هوا خیلی سرد نیست.»

هوا خیلی سرد بود. بینی و گوش هایش از شدت سرما سرخ شده بود؛ ولی نمی خواست به روی خودش بیاره.

مراعات منو می کرد که به خرج نیفتم. دلم نیومد؛ همون روز براش یک کلاه خوش رنگ و کاموایی خریدم. فردا صبح کلاه را سرش کشید و رفت دبستان. ظهر که خونه

اومـد، بـدون کلاه بود! با تعجب گفتم: «کلاهت کو؟» گفت: «اگه بگم دعوام نمی کنی مامان؟» پرسـیدم: «چی کارش کردی مگه؟»

بهم گفت: «یکی تو مـدرسه مون هست که با دمپایی می آد. امروز سـرما خورده بود و حالش خوب نبود. دیدم کلاه برای اون واجب تره، دادمش به اون!»

آخه مامان بهش چی بگه؟ می دونست که بهترین کار را انجام داده؛ کاری که اصـلاً به قد و قواره اش نمی خورد. از این کارا کم ازش دیده نمی شد. گاهی اوقات مادر می موند که این بچه اینا را از کجا یاد می گیره.

برادرم خواربارفروشی داشت. پسرم کلاس اول دبستان را که تمام کرد، سه ماه

تعطیلی رفت مغـازه او. یـک روز وقتی از مغـازه برگشت، دیـدم قیافه اش گرفته. قبل از این که چیزی بپرسم، خودش به حرف اومد:

ماما‌ن من امروز یه کاری کردم که می دونم شیطون گولم زده!

چی کار کردی پسرم؟

بدون اجازه دایی، از توی دخلش یک اسکناس دو تومنی برداشتم.

خیلی کار بدی کردی، ولی از طرفی هم خیلی کار خوبی کردی که به من گفتی.

حالا باید چی کار کنم؟

اولاً ـ بایـد دو رکعت نمـاز بخونی و از خـدا بخوای که تو رو ببخشه، بعـد هم بایـد پول را به دایی برگردونی و خودت را تنـبیه کنی.

چه طوری؟

باید یک هفته مجانی مغازه دایی کار کنی.

برادرم خیلی بیشتر از اون پول ها برای ابراهیم خرج کرده بود و باز هم حاضر بود با جان و دل این کار را بکنه، اما در این مورد ازش خواستم، ولو به ظاهر هم که شده، باهام همکاری کنه؛ قبول کرد. ابراهیم یک هفته اون جا کار کرد. تازه اون وقت بود که دیدم انگار احساس راحتی می کنه.

همان روز ازم پرسید: «مامان یعنی حالا دیگه خدا از من راضی شده؟!»

این پسر به طور عجیبی، آرام و متین بود. هیچ دردسری برای ما نداشت! از زمانی که به دنیا اومد زندگی ما آرامش و برکت خاصی پیدا کرده بود.

رشد خوبی داشت؛ در سه سالگی مانند یک بچه شش ساله بود. همسایه ها می گفتند: «خیلی از خدا تشکر کن. با وجود این همه مشکلات، لااقل این بچه هیچ اذیتی ندارد.»

پدرش سواد زیادی نداشت، بیشتر ساعات هم در خانه نبود، اما به این حدیث نورانی عمل می کرد: عبادت اگر ده قسمت باشد نه قسمت آن به دست آوردن روزی حلال است.

فراموش نمی کنم در آن زمان، قیمت نان سه ریال بود. معمولاً کسی که سه عدد نان می خرید، ده ریال پول می داد. پدرش یک نان رو به سه قسمت تقسیم می کرد و به هر کس یک قسمت نان می داد تا مبادا پول شبهه ناک وارد زندگی اش بشه. صبح ها زودتر از بقیه به مغازه می رفت. وضو می گرفت و کار رو شروع می کرد؛ دقت

می کرد نـان سوخته یا خمیر نباشـد. در زمانی که داشـتن رساله امام جرم بود، رساله امام را در منزل داشت. به خاطر همینا بود که پسرم مسیر پرواز را پیدا کرد؛ پر کشید و خیلی زود از کنار ما رفت.

به سـجده رفتم، خیلی گریه کردم، بعد هم گفتم: «خدایا! فرزندم رو به تو می سپارم. خدایا! دوست دارم پسرم سرباز امام زمان شود.»

تصویر پنجم

خون و پوسـتشان بدون او زنده نمی ماند و از جریان بازمی ایستد؛ «سکوی پرواز». می دوید تا شیطان را از خود دور کند! چرا می دویـد؟ اون هم توی این وقت، یعنی سـاعت دو یـا سه شب؟ اتفاقاً این سؤال یکی از اساتیـد او در دانشـکده خلبانی بود؛ او وقتی

که با خانمش از مهمونی شبانه برمی گشت، می بینه که افسر خلبان ایرانی توی باند فرودگاه این موقع شب داره می دوه!

چرا این موقع شب داری این جا می دوی؟

قربان می دوم تا شیطان رو از خودم دور کنم!

اون شب شاید شهیدِ سال های آینده ما را درک نکرد، حتی نیش خندی هم به او زد، ولی خلبان جوان خوب می دانست که چرا باید این کار را انجام دهد. او را فراموش نکرده بود که در آمریکاست؛ فراموش نکرده بود که این دوره از زندگی او «سکوی پرواز» اوست؛ هر چقدر توانست در این جا ضرب حرکت کند وقت پرواز می تواند اوج بیشتری بگیرد.

در شبی که مجبور شده بود در مهمانی شرکت کند، پس از بازگشت به خوابگاه حالتی دیگر داشت. دیده بود که چگونه ندانسته پایش را در منجلاب گم شدن و فراموشی گذاشته بود. اون شب برای او خیلی سخت گذشت، می دانست که این اثر باید جبران شود وگرنه پرواز...

آن شب او می گریست و قرآن می خواند، شاید می خواست با تلاوت قرآن، غبار کدورتی را که به خاطر شرکت در آن میهمانی بر روح و جانش نشسته بود، بزداید.

در آمریکا که بود، مقام اول تیم والیبال را کسب کرد و در جایگاه کاپیتان شایسته و مورد علاقه مسئول پایگاه قرار گرفته بود، بارها می شد که او را «پسرم» صدا می کرد.

زیبایی او در رفتارش، چنان چشم نوازی می کرد که هر کس رو مجذوب خود می کرد. او ثابت کرد که می توان جوانی کرد، خوش گذراند، نشاط داشت، اما خوب بود. نشان داد که به دنبال نشانه های الله رفتن و با الله بودن مانعی برای نشاط نیست بلکه به انسان نشاطی می دهد که نمی توان در درازای کرانه ی آرزوها بدان دست یافت!

برگه ای را داخل خانه ی ما انداخته بودند که در آن محمدرضا را تهدید کرده بودند. گفته بودند: «اگر دست از کارهایت برنداری تو را می کشیم!» اکثر بچه های مسجد و نیروهای انقلابی تهدید شده بودند. اما آن ها مصمم تر از قبل کارها را پی گیری می کردند.

با گذر زمان و پس از ماجرای هفتم تیر، مردم ماهیت بنی صدر و اطرافیانش را بیشتر شناختند.

فراموش نمی کنم وقتی آیت الله بهشتی شـهید شـد، او بـا بچه های مسـجد به تهران آمدنـد. آن زمان، محمـد مسـئول فرهنگی مسجد بود. در بهشت زهرا بر سر مزار شهید بهشتی مراسم گرفتند.

او بعدها می گفت: «کسی که خوب می تواند راه دکتر بهشتی را ادامه دهد، این سید است.»

بعـد هم تصویر حضـرت آیت الله خـامنه ای را نشـان داد و گفت: «ایشـان با وجود روحانی بودن، در خط اول نبرد در جبهه ها حضور دارد.»

امام امت، او را دوست دارد. ایشان انسان وارسـته و پاکی است. جوانی شایـد نشاطمان را محـدود کند، خسـتگی گسترده تمام وجودمان را بگیرد، احساس گم کردن

راه و ناامیدی داشته باشیم، ولی می شود این گونه نبود؛ می شود هم با آسمان بود و هم با زمینی ها. می شود پل های شکسته و فرو ریخته را دوباره ساخت و به راه ادامه داد و از گذشته ها مسیر محکم تری برای آینده ساخت.

در باز شد. زنی تقریباً مسن و ساده، بین دو لنگه در ظاهر شد. استوار بهش مهلت نداد. به من اشاره کرد و گفت: «این سرباز رو خدمت خانم معرفی کنید!» از شنیدن کلمه «خانم» خیلی تعجب کرد. استوار آمد برود، به او گفت: «من این جا اسلحه ای ندارم، نگهبانی باید بدم؟ چی کار باید بکنم؟» خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «برو بابا دلت خوشه! از این روز همین لباس هات رو هم باید دربیاری و لباس شخصی بپوشی!»

رفتند توی ساختمان. جلوی راه پله، زن ایستاد. اتاقی را در طبقه دوم نشانش داد و گفت: «خانم اون جا هستن.»

از پله ها رفت بالا. در اتاق کاملاً باز بود؛ جوری که نمی توانست در بزند. نگاهی به فرش های قیمتی کف اتاق انداخت. بند پوتین ها رو باز کرد و بیرون آورد. با احتیاط یکی دو قدم رفت جلو و گفت: «یا الله.» صدایی نیومد. دوباره گفت: «یا الله، یا الله!»

این بار صدای زن جوانی بلند شد: «سرت رو بخوره! یا الله گفتنت دیگه چیه؟ بیا تو!»

مرد دو دل بود. زیر لب گفت: «خدایا توکل بر خودت.»

رفت داخل. از چیزی که دید، چشم هاش یکهو سیاهی رفت. کم مانده بود نقش زمین

شود! گوشه اتاق، روی مبل، یک زن بی حجاب و به اصطلاح آن زمان «مینی ژوب» نشسته بود؛ با یک آرایش غلیظ و زننده.

همه تنش خیس عرق شد. می گفت: «نفهمیدم چه طور از اتاق زدم بیرون.»

هر کس که تو را شناخت جان را چه کند...

تصویر ششم

آشیانه هاشون به سبک ما نبود، آشیانه های اونا بوی رقابت نمی داد، آشیانه ای بود زیبا و سبک.

آن روز، وقتی پدر، حرف درس خواندن من رو پیش کشید و گفت که زهرا می خواد درس بخونه، حسابی حساس شدم ببینم چه می گوید.

شنیده بودم خیلی از مردها، همان اول کار، هر شرط و قراری را که بگذاری قبول می کنند، اما به قول خودمانی اش، وقتی که خرشان از پل گذشت، همه چیز را فراموش می کنند. خودم را آماده کرده بودم که او بگوید: تا هر وقت که دلش خواست، می تونه درس بخونه. ولی برخلاف انتظارم گفت تا اون جا که به زندگیمون ضربه نخوره، من حرفی ندارم که درس بخونه.

به خاطر صداقتش حرفش خیلی به دلم نشست. توی مراسم بله برون، وقتی صحبت مهریه و این حرف ها شد، باز به همان راحتی دفعه های قبل گفت: «من به جز توکل به خدا، چیز دیگه ای ندارم.»

من که تا دیروز قصد ازدواج نداشتم، حالا باید برای ازدواج با او، کلی با پدر و مادرم کلنجار می رفتم! می خواستم به

حداقل ها راضی شوند. مهریه ام بالأخره صد و شصت تومان شد.

پـدرم اول گفته بود سـهمی از یـک خـانه باشـد. خیلی اهمیت می داد که من به خـانه خودم بروم. این ها خیلی در زنـدگی ما تأثیرگذار نبود، مگر برای خوشـبختی خونه به نام زدن یا ماشین و... لازمه؟ علاقه دوتا به هم، از بزرگ ترین ملاک ها بود که اونم بینمون بود، خیلی هم زیاد.

پدر گفت: «توی خونه خودمون یه جایی بهشون بدین تا وقتی که إن شاءالله بتونن خونه بخرن.»

۲۰ مهر سال ۶۱ بود که رفتیم برا خرید. مادر او برای من یک گردنبند گرفت و شب عقد بهم هدیه داد.

من هم برای او یک ساعت گرفتم.

فردای اون روز هم توی خانه ما خطبه ی عقد را خواندند. عقدمان به همان سادگی بود که فکرش را می کردم. بستگان درجه یک و بعضی از درجه دوها را دعوت کردیم. خیلی از آشناهامون هم به تدریج فهمیدند که ما ازدواج کردیم.

آن شب او یک پیراهن و شلوار معمولی پوشید که پیراهنش را انداخته بود روی شلوارش. توی خونه، نزدیک یک ساعت صحبت کردیم. خیلی چیزها گفتیم. ازش پرسیدم: شما دوست داشتی چه طور زنی قسمتت بشه؟

من همیشه از خدا می خواستم زنی نصیبم بشه که با یه زندگی خیلی ساده بتونه زندگی کنه و بسازه.

شما سادگی زندگی را چه جوری می دیدی؟

این که بشه با یک کاسه و دوتا قاشق و یک قابلمه زندگی کرد!

خندیدم. جا خورد. با تعجب گفت: «چرا می خندی؟»

به خاطر این که منم همین عقیده را داشتم!

چه طور؟

گفتم: من خیلی کم به ازدواج فکر می کردم، اما همون گه گاه که فکر می کردم، از خدا می خواستم مردی نصیبم بشه که ایمان و اخلاق داشته باشه.

همیشه با خودم می گفتم اگر چنین مردی قسمتم شد، توی هر شرایطی باهاش می سازم، حتی اگر فقط یک کاسه و دو تا

قاشق و یک قابلمه داشته باشیم! الآن هم که فکر می کنم، همون مردی که می خواستم نصیبم شده.

انگار این حرف ها امروز برای ما سرابی است؛ دوست داریم ساده باشیم، اما زندگی مون پر از شور، محبت و خوش اخلاقی باشه، ولی نمی خواهیم! چون فکر می کنیم نمی شه زندگی گرم داشته باشیم و در عین حال ساده و بی تکلف.

صبح فردایش رفتیم دارالسلام، گلزار شهدا. خیلی از شهدا رو می شناخت؛ ازشون برایم خاطره تعریف می کرد.

من خیلی چیزها درباره ی جنگ و بچه های جنگ شنیده بودم، ولی صحبت های او چیز دیگری بود! بهم دید تازه ای می داد. اصلاً از لحظه ای که خطبه ی عقد را

خواندنـد، همه چیز برایم رنگ و بوی دیگری پیـدا کرد. تمام عشـقی که یک زن می تواند به همسـرش پیدا کند، ظرف همان چند ساعت، گویی یک باره در دل من به وجود آمده بود.

تصویر هفتم

گمان می کنیم عاشق خانواده بودن، صفحه سیاهی است در دفتر زندگی، اما آشیانه ای است برای زندگی.

او معمولاً برای هر کاری آن قدر از من تشـکر می کرد که حدّ نداشت. بعد از به دنیا آمدن داوود، تشـکرهایش خیلی بیشتر از قبل شد.

روز اول، فقط حال مرا می پرسـید! منتظر مانـدم حال داوود را هم بپرسـد، اما نپرسـید. یکی دو روز بعد که آمد، باز دیدم حال داوود را نمی پرسد. گفتم: «تو اصلاً از بچه

سؤال نمی کنی، فقط چسبید ه ای که هی حال منو بپرسی.» گفت: «تو که خوب باشی، من خوبم، داوود خوبه همه چیز خوبه.» زندگی عاشقانه داشتن با خوب بودن دو سمت جدا از دیگری نیستند، دو بادی نیستند که همیشه در جهت مخالف بوزند، اتفاقاً دو نردبانند که به کمک هم می تونند ما رو به ماه برسونند، اون موقع زندگی مون هم می شه روشن و لذت بخش.

با خودم می گفتم: «کسی که توی جنگ این همه کشته دیده،این همه زخمی پانسمان کرده، این همه جنازه را با دستان خودش جابه جا کرده چطور نمی تونه چند لحظه بی تابی بچه ای رو تحمل کنه! نمی دونم چطور می شود روحیه نظامی گری را با چنین عاطفه ای جمع کرد، ولی به هر حال او این عاطفه را داشت. از آن طرف، اگر بدترین

بلاها سر خودش می یومد، ککش هم نمی گزید. همیشه وقتی یکی مون از راه می رسید، دیگری پیش پایش تمام قد بلند می شد. گاهی من تا آشپزخانه می رفتم و وقتی داخل اتاق برمی گشتم، او تمام قد می ایستاد. این کار همیشگی اش بود.

یک بار از راه که اومد، دیدم سر زانو بلند شد! نتوانست کامل بلند شود. چون به این احترام گذاشتن مقید بود حدس زدم که باید مشکل براش پیش اومده باشه.

چیزی شده؟

چیزیم نیست، خوبم الحمدلّله.

به نظرم پایت یه چیزی شده.

نه بابا، پام هیچیش نیست.

وقتی جوراب هاشو آهسته و با کلی احتیاط از پاش درآوردیم از چیزی که

دیدم، کم مانده بود چشم هام از حدقه بزنه بیرون. انگشت های پاهاش مثل گوشتی شده بود که توی تابه سرخش کرده باشند! بهشان اشاره هم که می کردی دردش می اومد، اما عجیب بود که اصلاً نمی خواست به روی خودش بیاره.

وقتی صفحه از کدورت ها رها شود؛ وقتی دل، شفافیت را به آینه نشان دهد آن وقت است که محبت ها، قابل تصور نیست. وقتی به دریایی بی کران برسی آن زمان جا دادن قطرات درون خود چه سختی ای دارد؟

حسن آن وقت ها هنوز دبستان نمی رفت. دست حسن را گرفت و آورد این طرف. برای خالی نبودن عریضه، یکی، دوتا، خیلی آهسته، زدم پشت کله اش. او هم کوتاهی نکرد و یک دفعه زد زیر گریه. دستش را از دستم کشید بیرون و دوید توی خونه. از گریه اش خودم هم ناراحت بودم، ولی دیگه

کاری نمی شد کرد. چند لحظه ی بعد، دوست صمیمی و فرمانده ام، دست پسرش حسن رو گرفت، اومد بیرون. انتظار داشتم مثل همیشه با قیافه ی خندان ببینمش؛ ولی ناراحت بود! نه لبخندی روی لبش بود و نه به من نگاه می کرد؛ برخوردی بی سابقه! اومد یکی دو قدمی ام ایستاد؛ انگار می خواست چیزی بگوید ولی ملاحظه می کرد. نگاهش رو دوخت به زمین. بالأخره به حرف اومد و با لحنی بین حالت جدی و نیمه جدی گفت: «کسی حق نداره دست رو بچه من بلند کنه!»

یک آن جا خوردم. با آن عشق و علاقه ای که به من داشت، این حرف ازش بعید بود. از دستش حتی ناراحت هم شدم. بعداً که احساسات رو کنار گذاشتم دیدم که فرمانده شهیدم تا چه اندازه بچه هاشو دوست داره.

تصویر هشتم

می گفت: «من مگه کی هستم که برام در باز می کنن؟» خیلی ارزش داره روی زمین راه بری، اما خودت رو به اندازه همه دنیا نبینی! خودت رو به چشم امپراطور و بقیه رو به چشم عقب مونـده نگاه نکنی. باید کجاها رسـیده باشـی که این عکس، وارونه بشه، یعنی چی؟ یعنی ببینی که خودت هم مثـل بقیه ای. هر وقت کسـی به کمکت نیـازی پیـدا کرد بـا تواضع، آستین همت با محبت بالا بزنی و بدون هیچ منت و غروری بهش لبخند بزنی، کارش را انجام بدی.

بـه بچـه هـا کـه می رسید، بچـه می شـد صـداشو کودکـانه می کرد! داد می زدن: بچه هـا عمـو را اذیت نکنین، خسـته اس... مهمونه... ناراحت می شه ها، اما او می گفت: «بچه ها رو دعوا نکنین، اونا روحیه لطیفی دارن.» هیچ

وقت نمی گفت من مرد به این قد و قیافه و با این احترام و تحویل توی جامعه، شوخی با بچه ها! مگر بچه ها رو هم باید آدم حساب کرد؟ برخلاف ما که توی خیال خودمون اگر همیشه جدّی و اخمو باشیم ازمون حساب بیشتری می برن.

اون خوب می دونست که هدف، تنهایی پرواز کردن نیست، باید بچه ها و اعضای گروه که از هم جدا جدا شده اند رو جمع کرد و با هم آماده اوج گرفتن و پرواز شد..

به محض عبور ما، پسربچه ها محکم توپ رو شوت کردند، توپ مستقیم به صورت او خورد، طوری که چند لحظه روی زمین نشست، صورتش سرخ سرخ شده بود.

خیلی عصبانی شده بودم، به بچه ها نگاه کردم؛ همه در حال فرار بودند تا از ما کتک نخورند.

اما او همین طور که نشسته بود، دست کرد توی ساک خودش پلاستیک گردو را برداشت داد زد:«بچه ها کجا رفتید؟ بیایید گردوها را بردارید.»

می گفت: «اونا که تقصیری نداشتند، نمی خواستند عمداً توپ را بزنند.» بعد هم پلاستیک را گذاشت کنار دروازه فوتبال و حرکت کردیم.

توی راه با تعجب گفتم: «این چه کاری بود؟»

گفت: «بنده های خدا ترسیده بودند.»

این کاراش همیشه باعث تعجب همه می شد. همه خیال می کردند دارند خواب می بینند یا داره نقش بازی می کنه ولی بعدها خوب فهمیدند که خوب بودن او همیشگی و جزء وجودش بود!

می خواست به سمت مجروح حرکت کنه؛ جلویش رو گرفتم، گفتم: «آن ها مجروح را تله کرده اند، اگه حرکت کنی با تیر می زنند.»

نگاهی به من کرد و گفت: «اگر برادر خودت بود همین رو می گفتی؟»

انگار دیروز بود. کاملاً یادمه. جمعیت زیادی جمع شده بودند تا فرد مورد نظر رو مشاهده کنند. خیلی از اون ها ساکنان همان ساختمان بودند. ناگهان او به داخل ساختمان برگشت و گفت: «صبر کنید.»

با تعجب پرسیدم: «چی شده؟!»

چیزی نگفت؛ فقط چفیه ای که به کمرش بسته بود رو باز کرد و اون رو به چهره مرد بازداشت شده بست! در حالی که صورت او را می بست گفت: «ما بر اساس یک تماس و خبر، این آقا را بازداشت کردیم؛ اگر اون چه گفتند درست نباشه، آبروش رفته.»

به خـاطر همین مو از لای مـاست کشـیدن هـایش، به خـاطر محبت های زیادی که به همه مردم داشت، هر تیپی او رو می دید عاشقش می شد.

تقریباً همه حقوقش را خرید کرد؛ از برنج و گوشت تا صابون. انگار لیستی برای خرید به او داده بودند. بعد با هم رفتیم سمت مجیـدیه. وارد کوچه که شدیم در خانه ای رو زد. پیرزنی که حجاب درستی نداشت دم در اومد. صـلیبی گردن پیرزن بود که خیلی تعجب کردم! توی راه برگشت گفتم: «این خانم ارمنی بود؟!»

آره، چه طور مگه؟ این بنـده های خـدا کسـی رو نـدارن، با این کار هم مشـکلاتشون کم می شه، هم دلشون به امام و انقلاب گرم می شه.

تصویر نهم

آسـمونو همیشه تیره می بینیم؛ چشام خیلی وقته که التماس می کننـد یک بار هم که شـده اونا رو شـست وشو بدم. می دونیم، اگه نتونیم خوب و قشـنگ نگاه کنیم مشـکل کار، از خودمونه. می دونیم اگه جاها رو برعکس ببینیم، سریع خسته می شیم. از همه چی بدمون میاد. حال و حوصله هیچ چیز را نداریم و گره ابروها و خط پیشونی مون بازشدنی نیست.

لحظه ای سـکوت کرد و گفت: «من از شـما یه سؤال دارم. اگه این مشـکل برای یه درجه دار و یـا کارگر این پایگاه پیش می اومد او چی کار می کرد؟ آیا او هم ماشین اداره زیر پاش بود؟»

سروان مونده بود که چه جوابی بده. آخه کجای دنیا فرمانده پادگان هوایی این جوری فکر می کنه؟ از قدرتش برای قلدری و ریاستگری استفاده نمی کنه؟ عجیب تر حتی برای پدرش هم پارتی بازی نمی کرد! جاش که می رسید می گفت: «مگه زن من، با بقیه چه فرقی می کنه؟!»

بچه های پایگاه مونده بودند، اونی که وقتی حقوقش را می گرفت سراغ لیست نیازمندا می رفت با اون حقوقی که می موند چی کار می کرد؟! مشکل ما از نگاهمونه.

بابا به پسرش گفت: «پسرم! فرمانده پادگان، الآن داخل مسجده. تو حتماً می خواستی سرهنگ رو ببینی که با لباس خلبانی و درجه و نشان سرهنگی در گوشه ای دست به کمر ایستاده باشه؟ ولی اون این جوری که تو فکر می کنی، نیست.»

او می گفت: «در تموم عمرم آدمی مثل او ندیده ام.»

راست هم می گفت: «آخه هیچ جای دنیا پیدا نمی شه کسی که علاقه داشته باشه گمنام بمونه.»

او با درجه سرهنگی، منبع آب لجن بسته ی پایگاه رو مثل کارگرا پاک می کرد و با درجه تیمساری با لباس بسیجی و چفیه به رزمنده ها چایی می داد؛ جوری بین اونا رفت و آمد می کرد که شاید اعتنایی هم به او نکنن که هیچ، حتی کارگرا هم بهش دستور بدن و کار خودشونو به او واگذار کنن!

لیست اسامی برای هدیه گرفتن رو پیش رویش گذاشتم، روی اسم خودش خط کشید و در عوضش نام یک خلبان دیگه رو نوشت و لیست رو امضا کرد. در حالی که اتاق رو

ترک می کردم با خودم گفتم: «ای کاش همه مثل او فکر می کردیم.»

روح او خیلی بالاتر از سطح پروازی، پرواز می کرد؛ تا جایی که مقام معظم رهبری درباره او گفته بود: «من به حال او حسرت می خورم و احساس می کنم که در این میدان عظیم و پر حماسه از او عقب افتاده ام.»

با این حال، او خیلی گمنام بود. دوستش می گفت با خودم گفتم:«روزی اون رو می شناسند که از دستشون رفته و دیگه خیلی دیر شده.»

یکی از بستگان می خواست به گمان خودش از رابطه ی نزدیک خانوادگیش با او استفاده هایی ببره؛ اما جوابی رو که شنید آب پاکی رو ریخت روی دستش و فهمید که راه رو اشتباهی اومده: «این کار از دست من ساخته نیست، من نمی تونم در مقام فرمانده

پایگاه، بچه های مردم رو به جبهه اعزام کنم و بستگانم را نزد خودم نگه دارم.»

یک بار با هم می خواستم برویم جلسه، پشت در اتاق که رسیدیم، طبق معمول من رو جلو فرستاد و گفت: «بفرما!»

نرفتم تو. بهش گفتم: «اول شما برو.»

لبخندی زد و گفت: «تو که می دونی من جلوتر از سید، جایی وارد نمی شم.»

به اعتراض گفتم: «این جا دیگه خوب نیست که من اول برم!»

برای چی؟

ناسلامتی شما فرمانده هستی. این جا هم که جبهه هست و بالأخره باید ابهت و وجهه فرماندهی حفظ بشه.

مکثی کردم و زود ادامه دادم: «این که من جلوتر برم، وجهه شما رو پایین می آره.»

خندید و گفت: «اون وجهه ای که

می خواد با بی احترامی به سادات به وجود بیاد، می خوام اصلاً نباشه!»

تصویر دهم

او اولین کسی بود که در پرواز هوایی، قبلاً ـ عمل سوخت گیری شبانه رو انجام داده بود. کاری که خیلی ها از شنیدن اون به وسیله خلبان های خودمون وحشت داشتند و اونو اصلاً در حدّ بچه ها نمی دونستند. اون در هوا به سان شاهینی بود که از چنگال های او هیچ جنگنده متجاوزی در امان نبود و در محیط کار، فرماندهی قدرتمند و مدیری قاطع بود که در آخرین لحظات پرواز خود، به هم کابینی خود گفت: «آقای نادری! پایین رو نگاه کن، درست مثل بهشت می ماند.»

بارها به بچه های دیگه پیام می داد: «من طعمه می شم و جلو می رم و هواپیمای دشمن رو به دنبال خودم می یارم.»

حرکت مارپیچ او در آن فشار سنگین هوا دستان خیرگی را به دندان همه گذاشته بود. در جواب گفت: «و ما رمیت إذ رمیتَ ولکنّ الله رمی؛ من کاری نکردم، خدا کرد.»

اون روز، در مسابقات کشوری به فینال رسید، اما قبل از مسابقه نهایی همراه ما به خانه برگشت. او عملاً ثابت کرد که رتبه و مقام برایش اهمیتی ندارد. همیشه این جمله را می گفت: «ورزش نباید هدف زندگی باشه بلکه...»

همیشه راه حل کارها رو به بهترین صورت پیدا می کرد؛ مقرّ دوم ضد انقلاب هم بدون درگیری تصرف شد. فرمانده سرباز ها پس از این ماجرا می گفت: «اگر چند سال دیگر هم صبر می کردیم، سربازان جرأت چنین حمله ای را پیدا نمی کردند. این را مدیون دوست شما و دیگر دوستانش

هستیم، اون ها با دوستی که با سربازها داشتند روحیه ها را بالا بردند...»

اون روز وقتی که فرمانده می بینه بچه ها به خاطر حملات پی درپی ضدّ انقلاب ها کمی جا خوردند، راه حل کار رو در ارتباط صمیمی با اونا می بینه که همین باعث می شه بچه ها با حرفای او جون تازه ای بگیرن.

مهارت های او انگار قصد نداشت به تعجب ها خاتمه بده. عقیده بچه ها این بود که هنوزم که هنوزه با این که چند ساله باهاش رفیق هستند، ولی هنوز اون رو نشناختند.

رفته بودم به دیدنش. کلی با هم صحبت کردیم. شیفته مرام و اخلاقش شدم. آخر وقت بود. گفت: «تک به تک والیبال بزنیم؟»

خنده ام گرفت. من به مسابقات جهانی والیبال رفته بودم و خودم را صاحب سبک می دونستم؛ حالا این آقا می خواد...

گفتم: «باشه.»

توی دلم گفتم: «ضعیف بازی می کنم تا ضایع نشه!»

سرویس اول را زد، اون قدر محکم بود که نتونستم بگیرم. رنگ چهره ام پریده بود. نگاهی به من کرد و این بار آهسته زد. امتیاز اول را گرفتم، امتیاز بعدی و بعدی... می خواست ضایع نشم! به خاطر همین مهارتاش بود که توی کارای نظامی بعثی ها رو بیچاره کرده بود.

سرباز عراقی گفت: «یک ماه قبل، تصویر اون و چند نفر دیگه از فرمانده های این جبهه را برای همه یگان های نظامی ارسال

کردند و گفتند که هر کس سر این فرمانده ایرانی را بیاره جایزه بزرگی از طرف صدام خواهد گرفت.»

اما پشت اینا دنبال چیزهایی بودند که چشم های محدودی مثل ما شاید حالا حالا اونا را نفهمه؛ از اون فرمانده که در جلسات آخرینش گفته بود: «بالای قبرم بنویسید این جا قبر کسی است که...» اونم از دیگری که وقتی توی منطقه بودیم یکی از نیروها به حاج احمد گفت: «شما خسته نشدی؟! هر روز از این جبهه به اون جبهه؟ هر روز مبارزه و... کی می خوای استراحت کنی؟»

حاجی در حالی که پرچم «محمد رسول الله» در دستش بود گفت: «روزی که این پرچم را در انتهای افق نصب کنم، استراحت می کنم.»

تصویر یازدهم

وقتی حال ما رو می بیننـد، افسوس می خورند که چرا یار رو به عیار پایین به باد دادیم و سـراغ اغیار رفتیم. چشم هایشان نشان می داد که دانسته اند از کجا ضربه ها وارد می شود و هر چه می کشیم از کجاست.

سال های ۷۸۷۹ منافقین هر چنـدوقت یک بار، شـیطنت های تازه ای توی ایران می کردنـد؛ گاهی وسط پایتخت رو با خمپاره می زدنـد، گاهی افراد رو ترور می کردنـد. او تازه فرمانـده ی نیروی هوایی سـپاه شـده بود. یک کار دقیق اطلاعاتی روی مقرّ اونا توی خاک عراق انجام داد. طولی نکشید که هفتاد موشک نیروی هوایی سپاه، میهمان مقرّ اونا شد!

کار بعدی او انسداد مرز بود و کار بعدی اش رفتن به داخل خاک عراق. با چند

گروهـان نیرو، مثـل صـاعقه روی سـر نیروهـای ضـدّ انقلاـب خراب شـد، همان جا باهاشون اتمام حجت کرد که دیگه پا توی خاک ایران نگذارند.

همین هم شد؛ کردستانی که توی روزش نمی شد بدون تأمین جاده ها حرکت کنی، دیگه یه آدم تنها هم می تونست توی دل شب بین شهرها سفر کنه!

درد رو پیدا کرده بودند؛ به یقین رسـیده بودند که باید هر چه زودتر درمانش هم باید پیدا بشه. راهش شـناخت دقیق دشمن و راه های ضـربه زدن به اونه. «موشک داشـتن که دردی رو دوا نمی کنه. تا بلد نباشـی چه طور آتشـش کنی و بفرستی تا بشـینه روی نقطه ای که می خوای، فایده ای نداره.»

موشک هایی که سپاه به زور و با پی گیری های فراوان از قذافی گرفته بودند، خودشان خدمه ی پروازی داشتند؛ یعنی تیمی از متخصصان موشکی هم برای پرتاب اون از لیبی اومده بودند. غافل از این که تا اولین محموله موشکی از لیبی برسه، او دوازده نفر از بچه های توپخانه رو دستچین کرده و همراه خودش برده بود سوریه! توی سه ماه یک دوره فشره موشکی دیده بودند و برگشته بودند. درسی رو که سی چهل نفر توی یک سال باید می گرفتند سیزده نفر توی سه ماه یاد گرفته بودند!

هر کدوم جای چند نفر کلاس رفته بود و مطلب یاد گرفته بود. توی همون ده پرتاب اولیه که از اسفند ۶۳ تا اواخر فرودین ۶۴ صورت گرفت، جاهای مهمی مثل پالایشگاه کرکوک و بانک راغدین بغداد و اطراف کاخ صدام را هدف گرفت.

ساعت ۶:۲۰ دقیقه بامداد ۲۱ دی ماه ۶۵ یک موشک اسکار به مقرّ فرماندهی نیروی هوایی عراق در شهر بغداد اصابت کرد. لحظه عجیبی برای سرنوشت جنگ بود. حتی خود مقامات ایرانی هم باور نمی کردند که بچه های ایرانی بتوانند نواقص را برطرف کنند و پرتاب موفقی داشته باشند. راهشان را پیدا کردند، راهی که عشق به زیبایی ها بود و نفرت از نجاست ها. مکثی کرد و گفت: «آرزوی من شهادت است ولی حالا نه! من دوست دارم در نبرد با اسرائیل شهید شوم.»

تصویر دوازدهم

اسباب رو بسته اند، کوله بارها پر از آذوقه سفر است. همسفران خوب هوای هم رو توی این سفر پروازی دارند.

چه بگویم از این کـاروان که بانـگ کوچ او در همه عالم پیچیـد. ردّ پای رفتنشان هنوز باقی است، اگر چشم را بشوییم و نگاه کنیم.

به بچه هـای نیرو خیلی حساس بود. می گفت: «این بچه ها امانت مردم در دست ما هسـتند. امانت داری هم خیلی سـخته. شـما اگه شـیئی رو بهتون بدن و بگن این رو حفظشون کن چه جوری حفظشون می کنین؟ این بچه ها هم همین طورند. اول باید به اونا برسیم بعد به خودمون. مدیر اول باید به زیردستش برسه؛ متوجه باشه کجا و چه طور زندگی می کنه.

اضافه کردن حقوق کارگرا باید از طرف سـتاد نیروی هوایی انجام بگیره ولی شما فهرستی از نام کارگرای متأهل رو به ترتیب اولویت از بیشترین عائله تا کمترین اون ها تهیه کنید تا از طریق دیگری به آن ها کمک کنیم.»

رها کردن هم سفران و حرکت برای پرواز از تیز پروازهای رهایی رنگ و بویی ندارد؛ این جا همه دست به دست هم آماده ی حرکتند.

وقتی سفره را انداختیم و خواستیم غذا بخوریم، فرمانده گفت: «صبر کنین!» بی سیم زد به خط، تا مطمئن شود که از همین غذا به بچه های خط که در اول درگیری هستند هم رسیده یا نه و تا مطمئن نشد لب به غذا نزد.

گفتم: «هر چی باشه شما فرمانده لشکرین، سوار شین تا زودتر به مقرّ برسیم.»

گفت: «هستم که هستم. خدا کمک می کنه و قوّت می ده، چون می خوام توی عملیات از نزدیک پیش بچه ها باشم.»

این جوری بود که روز به روز کاروان پرندگان کوی یار برای آزادی آماده تر می شدند.

یکی از بچه ها درباره او می گفت: «من این قدر ایشون را دوست دارم که حتی نمی تونم با حضور ایشون مرتکب گناه بشم! هر وقت احساس می کنم که می خواهم گناه کنم، یواشکی می رم از گوشه چادر یه نگاهی بهش می اندازم یا این که به یه بهانه ای می رم باهاش حرف می زنم و این جوری از فکر گناه بیرون می یام.»

روزهای آخر، خیلی پژمرده تر شده بود، از یه طرف فتح نکردن و از طرف دیگه جنازه های بچه ها که اکثراً هم نوجوون بودند، در منطقه باقی مونده بود. چهره فرمانده در اون روزها از ذهنم بیرون نمی ره. احساس می کردم پیرتر شده و قدش خمیده تر! سر و

صورتش آن قدر خاکی بود که اگر انگشت کشیده می شد، دست سیاه می شد.

پسربچه تعریف می کرد و اشک از چشمای فرمانده مون جاری شده بود. نوجوون ادامه داد: «یه پیرمردی ترکش خورده بود و هر دو چشمش را از دست داده بود و چون نمی بینه به سیم خاردار گیر کرده و فقط ناله می کنه.» این رو که گفت، صدای گریه ی حاجی بلند شد. بچه ها هم طاقت نیاوردند و شروع کردند به گریه کردن.

تصویر سیزدهم

وقت پرواز داره نزدیک می شه. صدای وداع ها داره به گوش می رسه. شوق پرواز داره دیوونه اش می کنه. سبکی رو می شه بینشون با جون و دل ببینی. هوای آسمان در

ص: ۱۳۳

این جا طور دیگه ای هست. هوا در این جا بوی پرواز می ده؛ بوی رفتن، بوی رسیدن، بوی خود رو در آغوش مقصود رها کردن.

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

هر کس که با اون ها پر نکشید خوب می فهمید که جا مانده و پرش شکسته شده. ای کاش می رفتم و از زبان بچه ها خبر تیر خوردنش را نمی شنیدم و این اندوه به دلم نمی موند.

نمی دونید چقدر دلش برای دوستش تنگ شده. حاضره دارو ندارش رو بده، فقط برای یه لحظه دیدن او.

اون جا خبرایی هست، ما زمینی ها نمی فهمیم. انسان وقتی اوج می گیره بر همه جا می تونه مسلط بشه.

پیرمرد مکثی کرد و گفت: «پسرم از دست شما ناراحت است! دیشب پسرم رو در خواب دیدم که می گفت: در مدتی که ما گمنام و بی نام و بی نشان بر خاک جبهه ها بودیم، هر شب مادر سادات حضرت زهرا به ما سر می زد اما حالا که...»

چند روز بیشتر نیست که از خاک های طلائیه پیدا شده، انگار می خواست همیشه گمنام بمونه، شوق پروازی که داشت، عقل رو از سر انسان می برد، همیشه دنبال این حدیث بود: «اگر می توانید گمنام بمانید پس چنین کنید.»

اون ها دنیا و اهلش را لایق ندونستند که حتی وجود خاکی خود رو در بازارشون سودا کنند. هر چه کردند برای خدا بود و خدا بهترین کالا و هدیه برای اونا بود. در مقابل دیدگان بچه ها، اونا را به ستون بستند. با

صدای بلند شهادتین رو گفت، بعد هم از نزدیک او رو با آرپی جی هدف قرار دادند؛ همون طوری که آرزوشو داشت هیچی از بدنش نمونه.

دوستاش می گفتند: «می دیدیدم که او در اون لحظات حرف همیشگی دلش تعبیر شده، او داشت در عشق خدا می سوخت، چه سوختنی! وقتی شب عملیات، همه در پشت موانع گیر کرده بودند و واقعاً نمی دونستند باید چی کار کنند، فرمانده بیست ساله مون روی سیم های خاردار خوابید! بعد هم گفت: همه از روی من عبور کنید! وقت عبور کردن از روی بدن او هیچ وقت یادم نمی ره. نفر آخر که از او عبور کرد می گفت: می خواستم نگاه نکنم، اما طاقت نیاوردم یک لحظه چشمانم را برگردوندم به پشت سر؛ از صحنه ای که دیدم انگار تمام بدنم داشت

آتیش می گرفت. از بـدن فرمانده مون به خاطر فشار روی سـیم ها چیزی نمونده بود و نمی شد جای سالمی پیدا کرد. بیش از سیصد نفر از روی بدن او عبور کردند. به خاطر او، اون شب عملیات با موفقیت انجام شد.

این که چرا دوست داشتند این جوری پرواز کنند رو باید از خودشون پرسید. نوبت به او که رسید فرمانده عراقی گفت: «دست او رو ببندیـد.» بعـد اشاره کرد که نمی خواهـد او را سوار کنیـد. به راننـده تانک چیزی گفت. لحظاتی بعد تانک از روی بدن عباس عبور کرد. آن قـدر با کابل بر او زدند که جای کابل پوست بدنش را شـکافت. بعد هم روی زخمش نمک ریختند، باز چیزی نگفت.

یک بار با تعجب گفت: «مادر! چرا این قدر به من احترام می ذاری؟ من رو شرمنده کرده ای.»

گفتم: «پسرم! من تو رو به چشم یه شهید می بینم!»

به من خیره شد، مکثی کرد و پرسید: «مادر! وقتی روح از بدن رفت آیا جسم به درد می خوره؟!» با تعجب گفتم: «نه!»

بعد از کمی مکث گفت: «خدا وقتی کسی رو دوست داشته باشه، جسم و روحش را با هم می بره.» بعد هم یه عکس به من داد و گفت: «این را دم دست بذارید احتیاج می شه.»

بعد گفت: «اگر من رو دوست داری دعا کن، تا به کسی که دوستش دارم برسم. لحظه های رفتن خیلی نزدیک شده. صدایی به گوش می رسه: «خدایا! با تمام وجود درک کردم که عشق واقعی تویی و شهادت بهترین راه برای رسیدن به این عشق، اما چرا این جوری رفتن؟ غریبانه، گمنام؟»

حرف های عجیبی می زد انگار فهمیده بود زمان سفر رسیده. یک دفعه دیدم پلاک خودش رو از گردنش درآورد و داخل آب انداخت. با تعجب گفتم: چه کار کردی؟!

کمی مکث کرد و گفت: «بذار از ما چیزی نمونه! دوست ندارم وقتی خبرها توی محل پخش می شه همه بگن سردار، فرمانده و... دوست دارم اگر پیکرم هم پیدا شد، کسی نشناسه.»

تصویر چهاردهم

رفتید؛ ما ماندیم و فراقتان، ما ماندیم و عکستان. قاب عکستان در مقابل، ولی در مقابل برعکستان عمل کردن!

عاشق گمنامی بود. خدا هم خواسته اش را برآورده کرد؛ او سال هاست که گمنام و بی نشان در ارتفاعات غرب مانده.

قبل از عملیات به برادرش گفته بود: «می خواهم جایی بمانم که نه دست شما به من برسد و نه دست دشمنان.» قبل از عملیات بـدر وقتی با او مصاحبه کردند، گفت: «در این عملیات إن شاءالله دیدار یار است. امیدوارم گمنام شهید شوم و جنازه ام به یاد سالار شهیدان کنار آب فرات و کنار او بماند!» پیکر غرق در خون حاجی در همان جا که گفته بود، یعنی چهارراه خندق ماند. او به آرزویش رسید!

آیا دوری اونا رو احساس می کنیم؟ توی این شلوغی ها سری به اونا می زنیم؟ یا حداقل سعی می کنیم برای یک لحظه هم که شده بوی اونا را حس بکنیم؟

وقتی حاجی کیسه جامهری اش رو درآورد، تازه متوجه شده بود که این بوی عطر از کجاست. توی جانماز مقداری از

خاک جمجمه چند شهید جمع کرده بود. ازم خواست نفس بکشم. گرفتم جلوی صورتم؛ همان عطر دوباره مشامم را آکنده کرد. اینو حتی بعثی ها هم استشمام می کردند؛ افسرایی که شب و روز کارشون شراب خوردن و... بود.

«ستّار» فرمانده عراقی، از نیروهای استخبارات و اطلاعات عراق بود. یک روز صبح وقتی کار رو شروع کردیم، یک دفعه ما رو صدا زد، گفت: «از آن جا بوی خوش می آید، در این بیابان هر جا بوی عطر بیاید شهید ایرانی آن جاست!»

شروع به جست وجو کردیم. زمین را کندیم. پس از مقداری حفاری، پیکر دو شهید بی نشان در کنار یکدیگر نمایان شد.

بازمانده های اونا هم مثل خودشون پر از نشونه های غریبیه؛ نشونه هایی که چشمای

بسته ما، شاید اونا را حس نکنه. انفجار این مین، مساوی با شلیک منوّر و لو رفتن عملیات بود. این شهید خودش رو روی مین انداخته بود! حرارت ایجاد شده همه بدن اون رو سوزونده بود. پلاک این شهید در اثر همین حرارت، ذوب شده بود! حتی استخوان های سینه او از بین رفته بود، اما اجازه شلیک منوّر رو نداده بود.

بعد از کلّی تلاش یک شهید پیدا کردیم، لباس فرم سپاه بر تنش بود. تمام جیب هایش رو گشتیم. خسته شدیم اما یک دفعه توی جیب پیراهنش چیزی شبیه دکمه نظرم رو جلب کرد. گل های روی آن را پاک کردم. یک قطعه عقیق بود. دیگر لازم نبود به دنبال پلاک او بگردیم؛ روی عقیق نوشته بود: «به یاد شهدای گمنام».

کم کم وقت اون رسیده که فکر به حال پای ناتوان و چشم نابینا بکنیم. صدایشان هنوز می آید:

هیهات مصیبتی است تنها ماندن

هنگام رحیل همرهان جا ماندن

سخت است زمان هجرت هم قفسان

مبهوت قفس شدن؛ ز ره وا ماندن

مشتاق رحیل و بال و پر سوخته ایم

سخت است در این سرا خدایا ماندن

سکوت، دشت را فرا گرفته است. نوری از آسمان تابید و ناپدید شد. چهارده تصویر، چهارده نور از چهارده زاویه زندگی نورانی شهید...

پسرم، پسرم! بیدار شو بابا، چند دقیقه ای بیشتر به اذان نمونده...

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹